

کلیات ابجدی حصہ دوم

مؤدّت نامہ

مصنفہ

میر محمد اسحاق خان ابجدی

ملک الشعراء دربار والا جاہی مدراس

مرتبہ

محمد حسین مہدی لکھنوی

جونیر لکچرار اردو

مدراس یونیورسٹی

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE372

مثنوی هودت نامه

از میر اسحاق خان ابجدی مدراسی

بسم الله الرحمن الرحيم و بیه نستعین

خداوند! منور کن ضمیرم	بخندان چون چمن خاک خمیرم
در رحمت برویم باز گردان	زبانم را کلید راز گردان
ز سوز عشق روشن کن چراغم	گلستان کن دل از گلهاغم
دماغم گرم کن از جاده شوق	بگش رختم به سوز جاده شوق
چو نقش پا بهن افتادگی بخش	براه بیخودی استادگی بخش
کلام شهره آفاق گردان	سرود مجلس عشاق گردان
ز شاخ گل قلم در دست من کن	سخن را رنگ بخش انجمن کن
درین وادی ز جور چرخ گردان	نمانده هیچ کس از ره نوردان
گرفتم گرچه باشد راه هموار	رفاقت رانده بینم کس سزاوار
گهر سنجان تهی از جوش گشتند	حریفان از دوا خاموش گشتند
کجا بر باد رفته خرمین شان	کجا گلشن کجا آن گلبروشان
از آن دستان* سریان دوا ساز	ز پرده بر نیاید هیچ آواز
کنون بر جام آن روشن نهادن	درآمد ابجدی بایخت شادان
بدست آن حریف آتشین دم	بپیک ساعر گل و مل هر دو جاهم

ز قند چارسی شربت بجامش چو خسرو در دری شیرین کلاش
 رباب آسا ز نو آتیش سروده بروح رفتگان بپوشد دروده
 ز گلابنگش جهان آباد گردید دل گره‌ر شناسا شاد گردید

در توحید باری تعالی عزاسمه

بنام آن که از ما تا بمانی دهد هر ذره بر ذاتش گواهی
 ز مشت گل وجودی گرد پیدا جهان را بر جمالش کرد شیدا
 نهال عشق در گلزار جان کاشت ز پائے غنچه شوک خار برداشت
 چراغ گل ز یاد صبح افروخت به یابل ناله جان سوز آمرخت
 صدف را کرد وا از لولری تر ز صائب سنگ بر آورد جوهر
 گهی یاقوت بر می کرد از کان گه از دریا برون افکند مرجان
 ز قیسیر * موالید † ثلثه عطا فرمود عالم را اثاثه
 بزیر چند حکمش مات و خورشید ازو پیدا بهر کس یاس و امید
 بتکوین جهان از کاف و نون شد از او حرف ظاهر صد شئون شد
 ملک تسبیح خوان عظمت او ملک راورد شان سطوت او
 اگر خاک است سر افکنده اوست اگر باد است آذر بنده اوست
 ز حکمش نیست پیرون آتش تیز پرد در اندر آب راحت اشکیز
 جلالش موجب قهر جهان است جمالش باعث امن و امان است
 خرد هر چند قاید در ره او نباشد غیر حیرت همزه او
 سهند عقل هم در راهش افکند هجای و هم را شد بال و پر بند

* آسان کردن، آسانی - (غ)

† (۱) ثلثات (۲) جهادات (۳) عبادات

خورده ناوک تذکرو * سعی چالاک
 که نایب هیچ کس را در خیالش
 بدلا احصی هریس را پی بریدند
 بود خورشید چون یک قطره آب
 که شب را می کند زینسان درخشان
 رسد در پارگاه لا یزالش
 شود دانش دران کارش مددگار
 کند لبت گر رسد بر آستینش
 کسی از راز قهرش آشنا نیست
 که عارف را نه شد رخصت بگفتار
 بخاموشی کند خود را فواموش
 بهر گشتن دگر جرأت نه دارد
 نهک شد صاحب کان نهک شد
 درین ره گر قدم را کس گذارد
 درین کان نهک چون کس لحک شد
 چو مسکین چوب شد در خار سرکش

که خود آتش شود یا آتش قییز

بود در خرمن هستی شرر ریز

در بیان استدلال کردن بر ذات واجب تعالی شانہ

درین محنت برای سست بنیاد بود هر کس با استدلال خود شاد

* عروس همرائی که در بهشت استرآباد و مازندران بسیار باشد ، و بنام
 خوش رنگ بود (غ)

† پیچیدن بهم - در آوردن چوئی به چوئی - (منتخب النغات)

ز روی حجت معقول و منقول دایره هر یکه دارد بهدلول
 زبدو انکشاف صبح چمنش بقدر خود نهد هر فرد دانش
 خرد از بهر استدلال آمد درونش درک مالا مال آمد
 گزار عقل می باشد بهر کار اگر چه کار بسیار است دشوار
 قیاس مستدل از راه صائب کند اثبات ذات پاک واجب
 که چه صانع نه شد مصنوع پیدای بلا خطا، که شد خط هویدا
 وجود شمع شد از شمع پرداز نباشد غیر ذاتی * در آواز
 بلا کاتب، کتابت نیست ظاهر بلا مظهر نه شد پیدای مظاهر
 سکندر گردریس عالم نه بودی کجا آئینه روی خود نه بودی
 سخن مشهور خاص و عام باشد نخستین خم و انگه جام باشد
 به پیش راه هر کس هست معلوم بدون خشت زن خشت است معدوم
 چه خوش فرمود جامی در مقامی زیزدان باد بر روحش سلامی
 «چریدی کار رو در کارگر آر قیاس کارگر از کار» بردار،
 فلک از خود نه ارد جنبش قیز چرخ جنبش بود یک جنبش انگیز
 حرکت را محرک هست درکار برای کار باید صاحب کار
 نه از خود هست خورشید جهان تاز زمشرق تا به مغرب کار پرداز
 نه در شب ماه از خود جاود دارد ز هرق کهکشانش چادر برآرد
 خبرداری که در گردون گردان چرا دارنده گردش را نوردان؟
 کوکب روز و شب اندر چه کارند چرا هست آن که درو پراگندارند؟

* نه درازده - بنامه عربی مصنف در بنایا هم -

† صبح لطف حرکت بخت را امن فارس نه بسوی رابعی کنا هم -

یکی ثابت دیگر را منقلب نام یکی در جنبش و دیگر در آرام
 سکون و گردش شان از پیم چپست برایشان حاکم فرمان روا کیست؟
 نه از خود در تعجب هستند هر یک ز جام امر حق مستند هر یک
 خداوندی که از شرکت بود دور همه در حکم او هستند مأمور
 درین محراب گاه طاق ازرق نباشد غیر او محمود در حق
 قدم در راه رب العالمین زن عالم بر "لأحب الأهلین" زن
 بهر سو چشم عبرت و انبساطی بهار منصب اعلم در آفتی
 نظر آن به که بالا تر کند کار درون مار بیند مهره مار
 بهر ذره توان خورشید دیدن ز گل بوم چون باید شهیدن
 و راه داور دادار مختار کسی را اختیار نیست در کار
 جزیر چرخ گردان هر که باقیست اسپر دام چشم لطف ساقیست
 درین خم فاخته مستی را پیام است بهستان نیز مستانه سلام است
 درون جام شکر بار این جا نهایت عکس روی یار این جا
 چو دیدی عکس روی اصل بگذر
 که اصل از عکس صد بار است بهتر

مناجات بجناب رب الحاجات جلت عظمت و قدرته

خداوند! ندارم غیر تو کس توئی حاجت روا به بیگس و کس
 نخستین در عدم آسوده بودم بخاک نیستی فرسوده بودم

توئی باز از من بد من بسیار است
 چراغان کرده آب و گل را
 هگندی دور برخاک کشیدم *
 عطا کردی دروغ عقل و ادراک
 در نیت برودم باز کردی
 تو جامن این قدر داری عطیات
 نه کردم شکر انعامی تو گاه
 بقیه نفس دوز گشتم گرفتار
 طلبگار هوا گشتم بهر سو
 دوتا شد پشت بر درهائی دوزان
 نهانده نقد در دست از توکل
 نرفتم سوء طاعت گاه یکدم
 نهامد هیچ گاه از روع عادت
 ز مکر دیو مرجم مرجم
 بطفالی لهر و در شهوت شپام
 بدنیام عمر شد صرف قذافی
 عقوبت گیر کنی عذری ندارم
 دگر بخشی سزاوار تو باشد
 سپید بختان که حال خویش دانند
 محبان دست چون از من گذارند
 درون آن خاک تنگ روزن
 در آن جا غیر تو فریاد رس نیست
 بآن شو عینک از ترتیب می خواست
 نهودی رشک گلشن منزل را
 دمیدی در جسد روح لطیفم
 رساندی از زمین بر اوج افلاک
 دلم را باغنا ادباز کردی
 بکسب از من چه ظاهر رشد خطیات
 نرفتم یک قدم سوء تو راه
 شدم کلائی عصیان را خریدار
 بهر یک گل چو زنبور سیه رو
 به تسلیم و سلام پاره خاں
 قناعت شد ز کف دیگر تحمل
 نکردم از ندامت چشم پر خم
 بدون محصیت از من عبادت
 صاوا و صوم از من بر نیامد
 به پیروی ضعف بس دیگر چه یادم
 سزاوار عذابم یا الهی
 به پیش حکم تو سر در گذارم
 که این عاصی گناه گار تو باشد
 ترا آمرزگار خویش خوانند
 بزیر خاک مبد من سپارند
 نمی دانم چه خواهد رفت بر من
 تو گیر جامن شوی دیگر هوس
 [نیست]

(۷)

چو گردد گرم بازار قیامت شود پاره لباس استقامت
 دهند آن در گواهی دست و پایم ز حیرت سرد باشد گرم رایم
 تهی دستم ز نقد حسن اعمال تومی دانی چه عائد میشود دل
 چه آید وزن از من در ترازو رود چون زور گردد سنت بازو
 دران انصاف گاه عدل گستر نباشد غیر تو کس یار و یاور
 مگر شرمند ام در پیش اخوان که باشد شرم ساری سنگ برجان
 بنفشه را که آرایش تو کردی ز دست خویش پیمایش تو کردی
 مکن ببردگ از آئین تزلزل کن مکن چه زجر چه قرص گل آئین
 چیه دارم من که پرویز ناز دارم مگر از انکساری ساز دارم
 چه برگیری ازین نا چیز بودم چه درخیزد ز بیم معنی وجودم
 غریبم کهترین بند گانم خراپم از شمار عاصیانم
 امیدم آنکه من آیم بسویت رطب چپم ز خاکستان رویت
 ادیم در خم توفیق الله بود رنگین بزرگ بهشتی الله
 اگر مشکل فتد در رستخیزم بدامان حبیب حق گریزم
 ز خورشید قیامت نیستم پاک ز خورشید قیامت نیستم پاک
 چو باشم زیر چتر شاه لولاک

در نعت نبینا احمد مجتبیٰ محمد مصطفیٰ
 صلی الله علیه و سلم

قلم خود را بپای حق چو ذره کرد نخستین نام احمد را رقم کرد
 زده نام شمس شاه شکر دین که شیرین کرد کار تاج عرفان
 هوان آئینه مرئی صورت همه دران صورت نمایان شوکت همه

آمد پیدا بود دروے بلا میم زهر حرف است ظاهر چشمه شور
 الف خود بر الوهیت دلیل است کلاه زیب بخشش فرق اکوان
 بجا با شد رموزی و قیوم کنوز هشت مخزن را کلید است
 به پیش در شدن باید چهل سال میان عهد و رب بر رخ رسیده
 زهر دانش که در قفس بود دال است درون چار طاق عنبریه
 بخرق دین و دولت دره التاج کسی را با چنینی حشمت بود نام
 جهان جان و جهان پرور جهان بخش و جودش چون با مرحق در آمد
 ظهورش سلطان خورشید اعجاز زبان سنگ با او در تکلم
 بلور ماه از بهر شهادت قمیص جسم او را پاره کرده
 ضمیر منکران را صاف تر کرد چو شد بر تشنگانش بیقراری
 از این سر واقف اند ارباب تسلیم جهان را خانه زان نور است محبوب
 علم بر دار سلطان جلیل است سر اقبال را شد تاج شایان
 ز صغایش * دل سنگین شود مرم نگار قبه عرش مجید است
 بشرط آنکه کس باشد سبک جال زهر جانب کرشمه سر کشیده
 سر دانش سگال پادشاه است زند کوس نظامت بر بریده †
 از آن دارد هر دو سر به معراج نباشد چون جهان در حکم اورام
 باین پیشینه پوشی پرنیان بخش بهر طاق کسری شق در آمد
 بتخت کبریائی شاه ممتاز لبش گاه تکلم در قیسم
 کشیده خط ز انگشت اشارت دل صد پاره را خود چاره کرده
 چراغ دین پاک خویش بر کرد ز انگشتش بر آمد زهر جاری

* شهنشاه، گر شگزار کردن

† ان بر خلق (منه)

بصورت شور بخش آفتاب است بهالام سرش چتر سحاب است
 زمانه چون یکم از چاکرانش فلک چون بنده از فرمان برانش
 زمین باشد عبادتخانه او بود در لامکان کا شانه او
 ز نورش . مشعل موسی منور ز فیضش گلشن عیسی محط
 زیاران جهانگیرش به عالم قیام دین روشن شد مسلم
 یکم صدیق اکبر^{رض} یار مکررم عمر^{رض} ثانی بود یار مکررم
 رفیق ثالث^{رض} او هست عثمان^{رض} بود یار چهارم شیر یزدان
 از آن هر یک امیر المؤمنین است ندیم خاص خیرالمرسلین است
 دل از اخلاص شان محبور دارم ز خاشاک تعصب دور دارم
 پیشهم گرد راه هر دو شهزاد الهی^{رض} ثا قیامت تو تیا باد
 بدو^{رض} صدر زان حب مکه
 خطبه دارم چو گیسوی مسلسل

در بیان اظهار ضراعت* و استدعای شفاعت از جناب رسالت صلعم

چه باشد حال^{رض} من روز گزاشی تو دانی یا رسول الله تو دانی
 بخدمت کرده ام تقصیر بسیار ز تار سجده کردم تار زانو
 نرفتم بر طریق سنت تو شدم غافل ز قدر منبت تو
 درین آوارگی از تنگی دل فتادم دور از قرب نوافل
 به بحر مصیبت مستغرق من بطوفان بلا چون زورقم من

روان هر سو بپاگم اضطرابی	حجاب آسا بروی سطح آبی
برنگ کشتی لذتگر شکسته	دو صد جا رشته عهده گسسته
تو کشتی بان من هستی درین باب	نجاتم بخش ازین پیچیده گرداب
بخش پیروں کنوں زین سیل گاهم	که هستم غرق دریائے گناه
گنجه کردم بر امید شفاعت	کنون شرمندہ هستم از ضراعت
شفاعت از برای عاصیان است	ترحم بر گروه عامیان است
تو هستی ای شفاعت خواد عالم	بروز بی کسی پشت و پناهم
نه آدم بود بین الهاء و الطین	رسالت از خداداری دران همین
تو اول آمدی انگاز آدم	غلبه گفتم نه آدم بود و عالم
بود ایجاد تو سابق ز افلاک	دلیل قاطع من هست لولای
همه پیغمبران محتاج تواند	کنم بسته در معراج تواند
چو از مادر غیوبت راه بردی	بخیبت خانه رخت خود سپردی
زهر سو شورش کفار برخواست	نصاری دین باطل را بیمار است
نمانده قاب در اسلامیان هیچ	چو تار ریمان خوردند شان هیچ
برآپیرون ز جلباب غیابت	با مرا * بخش خدمات نیابت
امیر را بهر سو کن روانه	دگر ره باز روشن کن زمانه
درآدر مسجد پیشرب پیه منبر	روان کن حکم خود بر هفت کشور
سریر سرکشان را سرنگیوں کن	تکبر از مقام شان بیرون کن
سر اشرار هر کن از تن شان	سپک کن زین گرانی گردن شان
پزن آتش پرخت اهل بدعت	که تا کاسد شود بازار خدعت †

* صبح لطف امرا بستمیم .

† سگان و فکرها .

علی را کار فرما تا بر آید بجنگ کافران خیبر آید
 منور کن ز نور خود جهان را زبوی خود محط انیس و جان را
 چهار عید ما روی تو باشد مشام ما پی بوی تو باشد
 بسوی بطنها برای حج روان شو درون جسم کعبه همچو جان شو
 ز نور حسن خود کن خانه معبود حرر را تا شود نور علی نور
 عرب از دهر تو هست آرزومند عجم را نیز شوق قسمت دو چند
 خوشا روزیکه روی تو به بینم گلی از باغ دیدار تو بینم
 بود خوش پردر تو جان سپردن
 چو پروانه به پیش شمع مردن

در معراج پیغمبر صلی الله علیه و سلم

شب غلغل بکاخ دیر بنیاد ز سبধান الذی اسرول در افتاد
 بذات غم کشان شادی در آمد دل ویران به آبادی در آمد
 خبردارن ایوان مقرنس * خبر بردند بر عرش مقدس
 که امشب بر سریر چرخ اخضر رسد از خاکیان شاه مظفر
 ز بطحا سر بر آرد سوی افلاک گریبان ملائک را کند چاک
 حدیث عشق را درس است امشب تجای گل کند از رویت رب
 ازین مژده گذر باندان گردون بجوشیدند در دریای جیسمون
 بهر سو قدسیان صف برگشیدند پیغمبر آرایش محفل دویدند
 فلک روشن شد از نور کواکب جهان شد پرغیا از نجم ثاقب

در آن شب آن مه ملک معانی شرف بخش سراسر آمرهانی *
 بفرش بوریا انگنند تن را در آن عالم کشیده اشجهن را
 زهم خوابم که دل بیدار می بود بهار مطلع انوار می بود
 درآمد اندران در حامل وحی ز درگاه قدیم نازل وحی
 درون خواب شیرین دید اورا ز پر آهسته جنبانید اورا
 ردا از سر کشید و چشم واگرد حق روح الامیں را پس ادا کرد
 بگفت از چه خرامیدی درین شب چه داری کارجا من اندرین شب
 بدگفتا گای بهار آراه کوخین مکان تو مقام ثواب قوسین
 ترا خواشده است امشب ایزد پاک قدم بکشا برام سیر افلاک
 بهیا تا سر بهتیراک تو بندم باین بهگانگی صید کمندم
 براق برق پر همراد دارم رفیقت بهر چون تو شاه دارم
 به سیمرغ است در پرواز هبردگ که بل شیر فلک در پیش اولنگ
 کمان را سر بگردش او فتاده خیال از سرعت اوسر نهاده
 نسیم آسای هابیون باد پاغم بر اوج آسمان جولان نهامه
 دل را روی او چون چهره دوست ز بزرگ گل بود ناز کترش دوست
 سبش مانند پدر آسمان است هلال از رشک نعلش ناتوان است
 ز مشکین رنگ او شرمندۀ عنبر ز بوییش در خجالت مشک از فر
 جوان و خوش عنان و حور پیکر بدریا باد و در آتش سمندر
 بود از گیسوی حورش کلاله ز نور قدس میدارد سلاله
 درون مرتع † جنت چریده بزیر ظل سدره آرمیده

* این مطالب کی پیش - بعد از حضرت علی رضا علیه السلام می بینیم تا نام می - (غ)

مراغه* می‌کند بر خاک فردوس لعابش آب بخشد روم ناموس
چمن را پشت اوداده علوفه درون برقع جل چون شگوفه
ملک بر آب کوثر زد صفیرش بود بیرون ز آب و گل خمیرش
قطاس † جامه زرد و ز خورشید گل افروز ردام دوش امید
رسول حق چو بشنید این حکایت زبان بکشد در شکر عنایت
در آمد بر سهند قیز پرواز چو آید بر فراز کوه شهباز
رسولان در رکابش جباه هجرات ملائک صرف بصف استاده در رات
بدو چشم موسی و هارون مقدم نقیب مرکب او این مریدم
پتی سقاگی او خضر و الیاس قرابه از زر و طاسک ز الیاس
بدین شان و بدین عنوان شاهی خرامان شد بدرگاه الهی
نخستین از حرم بیرون عالم زد درون مسجد اقصی قدم زد
از آن ناف زمینی برداشت خاطر درین بیت المقدس گشت حاضر
صفوف انبیا را پیشوا شد گروه اصطفی را مقتدا شد
زبان بکشد در توحید یزدان جواهر برفشاند از گنج قران
و زان پس عزم دهلیز ملک کرد تهاشم گاهستان ملک کرد
بفرق چنبر اول رسیده ز سلطان عالم را بیرون کشیده
بزد نقش غلامی بر جبینش درخشان کرد در عالم نگینش
و زان پس زد قلم بردفتر قیر ‡ جرات او بجوزا کرد تحریر
چو شد بر طاق ذالک جلوه گستر در افکنده بپایش زهره معطر
درون برج میزان آنچه میداشت بر سر پیمش کش در پیش بگذاشت

* غلطی در جاوید - خواه طاهر باشد خواه چهار پایه - (۴)

† گویند اسپان یعنی روم اسپان ۱۲ (منه)

‡ ستاره عطارد که ارا منشی ملک خیز گویند -

علم بر سطح چارم چون بر افراخت
 کشیده از جگر پیرون قباو
 چو اورا چرخ پنجم رام آمد
 کلاه سرکشی اوس بر آورد
 عنان پیچید انگه سوسه در جیس
 در آمد قاضی الهای از قوس
 فرس زانجا به قلم طاق بسته
 چو دید آن پاسبان چرخ دائر
 کباب از جدی و آب از دلو آورد
 بخام هشتمین چون شد قدم زن
 گره و اشک ز پای سر * طائر
 بنات النعش و پروین در رسیدند
 قدم از سدره چون رنگین بگردید
 فراتر رفتنش همت نهاده
 بذات خود ندیده هیچ طاقت
 از انجا شد بطاق چرخ اطلس
 اگر چه هر پرند را نگار است
 سرافیل آمد و بر رفرفش برد
 نبی بر تخت رب العالمین شد
 نهاده هیچ از اسباب ناسوت
 سوار شیر در بیرق در انداخت
 که باشد سخت ترک آتشین خو
 بساک بخندگان بهرام آمد
 حمل از بهر قربانی در آورد
 که از تخمیس بهتر هست تسدیس
 سعادت کرد حاصل از قدمبوس
 به پیشانی زحل را نقش بسته
 که می آمد رسول دور آخر
 بر آتش ضیافت پیش او برد
 قنادیل ثوابت کرد روشن
 بگردش سر * واقع گشت سائر
 از آن کشت رسالت خوشه چیدند
 پر روح الامیس سنگین بگردید
 قدم زان پشته بالاتر نه رانده
 عنان پیچید از رسم رفاقت
 نبود از نقش پا اورا مقرنس
 چو اطلس گر نگارین شد بهار است
 امانت را باهل عرش بسپرد
 زمین و آسمان زیر نگین شد
 مجرد رفت در درگاه جبروت †

* هر دو نام ستاره که بر آسمان ثوابت قیام دارند - (منها)

† صهیام جبروت بدست پا

ز بار و بارگی * شد فارغ البال
 درون لامکان انگیز گذر کرد
 مکانی یافت اما از مکان دور
 جهت بنیاد خود زانجا بر انداخت
 ز کیف و کم برون آن دایره بود
 محبذ اندران میدان الفت
 قیام هستیش شد پاره پاره
 برای چیدن گلهای آن باغ
 از آن کیفیت دانش ربانی
 کلامش به زبان و صوت بشنید
 جمالش شد به چشم سر هویدا
 گریبان دوئی چون صبح شد چاک
 مشرف شد ز رویت به حجاب
 بهر خوانی که دست خود فرابرد
 دگر ره باز آمد زان گلستان
 پنهان واپس رسید آن ماه روشن
 تعالی الله چه نیکو حسبت است این
 شهری ابدی بهتر درین کار
 دگر گوی نقش زد بر تخته حال
 تو همت جبین که چه سنگین سفر کرد
 خبرد از وارسائی بود معذور
 نشان رایت دران وادی دیگر ساخت
 حسیض و اوج هر دو بود ناپود
 کمر بردست بر قطع اضافت
 سراپا چشم شد اندر نظاره
 به چشم اندر کشیده کحل "مازخم"
 بدون اوند شد کس آشنای
 بقایش دید اما به جهت دید
 مپرس از من که چون گردید پیدا
 پیریشان در تمیزش بود ادراک
 بیگناهی نه می گنجد نقاب
 از آن زله چو ما نیز آورد
 به خفتن گاه خود اندر شهبستان
 که دست بر گرم برد از گرمی تن
 بهشت گل چه شان و شوکت است این
 همچنین چون چرس زنجیر اسرار

زبان را بنده کن ایمن جا مزن دم

محل نازک بود و اندک اعلام

در تالیف کتاب گردید

شبی روشن چو نور صبح گاهی
 پس از چندینی دعا های سحر خیز
 دیدم از مطلع خورشید مهتاب
 ملک پیراهن زر جاف پوشید
 درآمد بر سیاهی غلبه نور
 ز غوغا شد تهی بازار عالم
 سحر در آب جبر قیرون بود
 عیس در خواب راحت بود شاداب
 صدا پیچیده در کار جرس بود
 نهانده تاب بیداری بشبگرد
 جهان از گفتگوی بود خاموش
 ز خلخال بتان بیرون صدا شد
 بهر سو گرم بازار کرشمه
 بخاروت گاه عسرت شاه و درویش
 در آن شب من به شغل خویش بودم
 شدم مستغرق به بحر معاشی
 ولی راهی نیردم سوی مقبره
 که تیرم من بسمه دوازده دف بود
 ز شاهان کس به شوق اندر ندیدم
 اگر چه جبهه را سردر هوس بود
 چراغ افروز از مه قاپه ماهی
 بدامن دل من شد گهر ریز
 ز فیروزه بر آمد نقره ناب
 زمیں چوں چشمه سیلاب جوشید
 نهان شد مشک از فر زیر کافور
 به چشم گل نبوده اشک شبنم
 سر خورشید بر زانو نگین بود
 به بسته دست دزدان شهنشاه خواب
 هاه صبح صادق در قفس بود
 بهالین سر در افگند از دم سرد
 سگان و پاسبان بودند بهوش
 گره از بند مشتاقان جدا شد
 بهر جانب خریدار کرشمه
 به جفت خویشتن بودند در عیش
 پنه فکر مأل اندیش بودم
 که تاپاچم ره گوهر فشانی
 سراغ مقصود من بود بفقد
 شکار من گریزان هر طرف بود
 درون دل ازیں نشتر ندیدم
 زبازگ شان پس خالی جرس بود

تہی بودند چون طفل سبک سر
 نہ در کس برق از قاب جگر سوز
 دریغ آمد مرا کیں آب گاشن
 نگار باز بستن بر پر زاغ
 عبت باشد بہ پیش اہل دانش
 زخیل عاشقان آن کس کہ شد دور
 مرا باید دریں رہ سرفرازی
 درین روضہ درخت نہ نشاندن
 بدن واجب درآمد تاکنم زور
 وایکن نیست در طومار شاہاں
 تہی شد دامن پرویز و شیریں
 کہن! اشد قصہ لیلا و مجنون
 مگر بگرم! دگر باید خریدن
 دلم زیں رہ گزر گردید چون خون
 بہ نہن من درآمد بیقراری
 زخود رفتم از آن رفتن بخوابی
 بتہ دیدم بسان حور فردوس
 کہان ابرو، نگاہ خنجر، مژدہ تعمیر
 تنہم در لبش چون صبح نو روز
 فرشتہ گر بہ بیند گیسو او
 درآمد سورہ ایس مسکین دل ریش
 شدم پروانہ بر شمع جہالش

بدو گفتیم که از سرو خرامان
 مبراشد از تو روشن چشم امید
 زبیتابی نه مانده تاب درمن
 شدم محو لقاییت ای پری کیش
 ندانم کیستی ای ماه سیما
 بگفتا گاه اسیر بند هستی
 کنم ظاهر بتو راز نهانی
 پذیر عوش باشد مسکن من
 بروح قدس دارم آشنائی
 دکانم گرم از روح الامین است
 رسیده من بتعالیم تو این جا
 شنیده من که جوئی قصه عشق
 ز شاهان گزشته چون هابیون
 خلد در پردگی ادلها چون دستر
 از آن هردو سخن را تازه تر کن
 بیارا بزم زان دو طرقة عشق
 بگفتم من نیمه واقف از آنها
 قدم در راه نا دانسته بردن
 چوبشنید این سخن آن صندلی پوش
 ز خوزستان و از شاه هابیون
 از آن سودا به عشق لعل پرور
 هکایتها به رنگین رشک پرور
 فشاددی بر سرمن گرد دامان
 شدم خاچیز چون شبم ز خورشید
 نها نداز خشک مغزی آب درمن
 رسید از تو درون دل دوصدریش
 زبان و اکن بمن از حرف و ایما
 گرفتار بلا به خود پرستی
 که خامر هست فیض آسمانی
 پناه عرشیان شد مامن من
 کنم روحانیان را رهنمایی
 نه عقل گل بدست من رنگین است
 کمر بستم بتطهیر توانجا
 از آن قصه بیابی حصه عشق
 نشد کس از جنون عشق مجنون
 حدیث جانگداز لعل پرور
 دیگر افسانه گر باشد هدر کن
 جواهر خرم کن زان صرقة عشق
 خدا داند چه باشد راز آنها
 ز منزل دوری افتد قدم زن
 از آن رنگین طبق برداشت سر پوش
 ز دیو و اژدها و سیر هابیون
 وزان حسن دل آشوب ستهگر
 بیان کرد از لب شیرین گهر خیز

سراپا گفت بامن داستاها
 چو بشنیدم ازو این ماجرا را
 دگر ره گفتمش کای ماه شبگرد
 اگر چه این حکایت پس عجیب است
 ولی در دفتر پیشینیان نیست
 نه تاریخ عجم را زان نشانه
 شگرفان بیقرینه کی پسندند
 لب شیرین دگر ره باز کرده
 که این قصه بهاک اهل ارمن
 از ان اشکانیان دارند بهره
 نگارش بر پرند * گر جیان است
 بهوزستان بود این قصه محبوب
 منصور غم کین نگار دل رها نیست
 بهار جاودان گلزاران
 ضحیر عشق بازان را سرور
 چون من این داستان را گوش کردم
 پذیرفتم هر آنچه گفت بامن
 زارشادش بتن شد گرم جانم
 سحر چون پرده از رخ بر کشیده
 ز جودت طبع من چالاک گردید
 قلم در مشق این معنی شکستم

بر آگین طریق پاستاها
 که آهن میگشاید از سنگ خارا
 ز گفتار تومی جوشد دل سرد
 بنزد سحر پر دازان غریب است
 چو ز راه سخن را زان میان نیست
 نه طومار عرب دارد بیان
 حریفان برهنه گفتم به خندند
 نوائ دلبری آغاز کرده
 بود مشهور چون خورشید روشن
 نهد در قوم سامان نیز شهره
 چه نقصان گر نه در ایرانیان است
 بطبع زیرکان بسیار مرغوب
 چراغ افروز بزم پادشاه نیست
 نسیم گلشن امید واران
 خواسان معنی را حضور
 دل افسرده را در جوش کردم
 هر بستم بهکم سیهگون تن
 سخن جوشید از دل بر زانم
 شب تیره قیام خود رید
 گریبان عجارت چاک گردید
 بدامن سخن رنگین به بستم

دلم چون بهر عمان شد گهر بار
 پزیرا شد سخن کز دل برآمد
 درین فن آزمودم خویشتن را
 عروسان سخن را حله بستم
 گذر چون بر سر هر گنج افتاد
 زهر گنجینه پر کردم طلسم
 نخستین زبده الافکار گفتم
 وزان پس رخت بستم بردگواراه
 وزان جا باز چون گل پرشگفتم
 چو برگشتم از آن سعدین اکبر
 بر انگیزم کنون فال دیگر گوی
 گلستان میکنم اوراق دفتر
 ز عشق شاه خوزستان زدم دم
 نظامی خسرو گوهر فروشان
 در اقلیم فصاحت سفت گوهر
 دم اعجاز پردازش بهر دم
 خصوصاً پنج گنج طبع زادهش
 گمان دارم که باشد اندرین فن
 غلط گفتم جوابش می توان شد
 خذف سفتم بجائے در مکنون
 چو هوکانی پر کشاید در شهوار
 بکالایه نقاش شد خریدار
 درون دل ازان منزل در آمد
 کشیدم در قلم نو و کهن را
 قلم پر نسخۀ مانی شکستم
 زر خالص چکف به رنج افتاد
 برو بستم دگر نقشه زاسم
 جواب مخزن اسرار گفتم
 کشیدم سیم اندر نامه جنگاه
 بسیم راغب و مرغوب رفتم
 بیک رشته کشیدم هفت جوهر
 زدم قریحه بر آن نام هبایون
 ز گلپایه جمال لعل پرور
 کشم داغی بدل چون لاله از غم
 که در هر گوهرش دریاه جوشان
 بدانسان که نشاید سفت دیگر
 دمد درهر جسد روح مگر
 بهر دل می کشد نقش مرادش
 جواب خمسه او خمسه من
 کجا ایس آش ترشم می توان شد
 نگشتم حامل مضمون موزون
 بجز مهره نه گردد کس خریدار

گرفتیم من که در پیش سخنور بود اعزاز من از حد فلزون تر
ولی از خدشته جاهل خورم بیم که دل از کاوش او هست دونه‌م
گریزم چون یکسنگ فلاخن
که سنگ را تیز دندان است و فلاخن

در فضیلت عشق گوید

نخستین جوهر عشق آفریدند پس انگه روح در قالب دمیدند
فلک را پشت خم از بار عشق است ملک را گوش برگفتار عشق است
چو آدم را ز آب و گل سرشتند برات عشق از نامش نوشتند
کسی به عشق در عالم نباشد اگر باشد هم از آدم نباشد
بهر سوشورش غوغای عشق است بجای هر یک سودای عشق است
نه از عشق است عاشق خانده ویران کند معشوق را هم عشق حیران
اگر بابل زخم دل را خراشد گریبان چاکلی گل از چاه باشد
نه نیلوفر بخورشید جهانتاب بر آرد سر پروان از خرگه آب
که او هم دل باقیش در گذارد برای دیدن او سر بر آرد
بهرش پرتو عشق است پیدا ظهور عشق هر جا شد هویدا
گداو شاه هر دو در پی عشق هیچ مستند با هم از می عشق
نگشته گر وجود عشق موجود اثر گشته ز ذات پادشاه
رواند عشق تنها ریشه در دل خبر از وی ندارد توده گل
زن زنده برای مرد سوزد که این عشق است آتش می فروزد
و گشته عقل میداند که زنده چرا گردد برای مرد بنده
اسیر عشق را باشد جگر ریش و را یگان بود بیگانه و خویش

بسا کس سوز اخلاص خوانند اگر چه معنی آن را ندانند
 ولیکن غرق در بحر خلوص اند براین دعوی براهین مخصوص اند
 چوماهی هر یکم باشد بگرداب ولی ماهی ندارد علم از آب
 سمندر قدر آتش را نداند که در آتش وجودش رخسار اند
 ز پروانه توان پرسیدن این سوز که اورا هست بآل آتش افروز
 غرض این است که در خطه خاک بود هر کس ز دست عشق دل چاک
 شعور از عشق دارد یا ندارد بهر دل ستان جان منی سپارد
 بهر یک هست یک مطلوب مرغوب مگر غالب بود یا سخت مغلوب
 بدنبالش رگ جان را ترا شد دل آسوده خود را خراشد
 کشش با یک دگر دارند دلها از آن آید بدست جان ساجد ها
 نه مقناطیس آهن را رباید کشش از سنگ سوه او در آید
 حکیمان آن کشش را مهمل خوانند گروه صوف پویشان عشق نامند
 فلاطون گفت که در دل کشش هست از آن جوش کشش جوش و تپش هست
 کشش گر رفت میگردد تپش دور از آن مطلع پروں سر می زند نور
 حقیقی گر بود یا خود مجازی بود اندر بحالش سرفرازی
 ازین سو سوه منزل میتوان رفت نه چون خر پامه در گل میتوان رفت
 دلم پیوسته غم فرسوده باشد به عشق اندر زبدم سوده باشد
 چو شاخ بید در خود گرچه لرزید ز طفلی تا به پیری عشق ورزید
 شهید تیغ عشقم غم ندارم سیه پوشم ولی ماتم ندارم

اگر باشم جزیر خاک همیباک

ز "واشوقا" دهم برآید از خاک

در حسب حال خود گوید

کنم ظاهر حدیث ماجرائے زخم از سرگزشت خود درایم
که تا مغفی نه باشد حالت من بود بر هریکه این شمع روشن
پدر از دهر چون رنجور آمد به گوناگون ز بیجاپور آمد -
به چنگل پیشت گزیده جای آرام بر آورده چو عنقا درجهان نام
پس از چندم شد آن دامن گاشن ز تقدیر الهی مولد من
سوادش از وجودم جلوه افروخت بهارش رنگ دل افروز اندوخت
در آن قصه خدایم بر گزیده چو خاقانی بشروان آفریده
پدر بر اوج گردون اخترم دید سر همت ز اصلاح نه پیچید
زهر گونه مرا تعالیم فرمود زراز جزو کل تفهیم فرمود
چو وقت نهضتش آمد فراقتر روان شد زین جهان درخدا نور
بمن پاریتیمی بر سر افتاد سفر در هر طرف چون گوهر افتاد
خوشا روزا که دور از درد سر بود من و دسته بدامان پدر بود
از آن پس باز دامن برگشیدم زهر سوسر به محرا در دویدم
بسا دیدم درین هفتاد و شش سال فراز و پست از عمر سپید بال
جهان گردیدم از پای سبکروح بسا کردم در مسعود مفتوح
بهم دوش صبا رفتم بهر گل کشیدم از جگر خاله چو بلبل
نبودم سیر شهرستان و هامون شدم بر هر یکی لیلا چو مجنون
وای هرگز نه شد از رونقاچم نشد اجر سیه از آفتابم
نبوده جای در حصار محفل نشد دخلم درون خاروت دل

چو دیدم پایت من سخت شد پست
 بدامان عالی اکبر زدم دست
 ز فیض بزم آن رس الهی
 بگردون سر زدم چون کوه شام
 گرفتم چاشنی از خوان تو
 منور شد دلم از نور تجرید
 از آن روز است برتر پایت من
 بظلمت شد چراغان سایه من
 برون شد خرد نهائی از سرشتم
 هزاران خورشید بر آورد کشتم
 چو گمراهان ده کردم راه را گم
 شدم مستغنی از فخراب و ام
 بدایم بزرگان راه من شد
 دریس به فضل حق همراه من شد
 گرفته ختم شد شیرین کلامی
 در ایام گر آن شاه بودم
 چه غم نادان گرم از پیش راندم
 زدم بر آئینه زندگی آفر سنگ
 کجا سازد بزدگی آئینه جنگ
 گله از ابلهان دور است از هوش
 همان بهتر که می مانیم خاموش

سخن را بال و پراز عاقلان است

خوشی در جواب جاهلان است

در بیان تنبیه ارباب غفلت گوید

درین سیلاب گاه نیلگون آب رود هر کس فرو در زیر گر داب
 کسی را از فلک پستی نیامد ازین ورطه برون کشتی نیامد
 هیبت مستعار خویشتم را بهار رنگ افروز چمن را
 غنیمت دان که آخر به ثبات است درین دریا بلوچ پیخ برات است
 سپر از آب دائم پر نیاید زهریک آب بیرون در نیاید

بیساله چوں شود امساک باران نگرید دیدگ ابر بهاران
 رطوبت از دماغش دور گردد دل مردم بسه رنجور گردد
 نگرده تردگر خپک* و سبویت بر آید آتش از خاک کویت
 همان بهتر که تادر رود آب است بخار تیره در مغز سحاب است
 ریاض خویشتن سیراب گردان مزاج آتشی را آب گردان
 ره عقبی اگر چه هست نزدیک ولی چوں ظلمت شب هست تاریک
 فروغ مشعل تقوی ضرور است که چشم دور بین محتاج نور است
 مسافر گرچه بس آزاد باشد ولی او را تلاش زاد باشد
 درین حاجت سراسر دهر ساله زندهر کس یکی قرعه بفاله
 چو رمال است پر از باد انبان توقع دارد از ریگ بیابان
 چه اشان و چه حیوان هر دو با هم گرفتار خبار باد غم
 اسیر شهوت اند و طالب حرص هیولی هیئتند و قالب حرص
 گدا و شاه هر دورا نیاز است قباله شان ز تارو پود آز است
 غمی محتاج تر باشد ز مفلس اگر چه در کفش زرمی شود مس
 نه تنها آدمی در بند نان است همارا هم تلاش استخوان است
 بداند پیشان حریصم نام کردند زهر گوشت مرا بد نام کردند
 گرفته گرچه میدارم هوائی بود از آز بردوشم رداقی
 نیاز من بقدر من زند جوش که می باشد بقدر دیگ سرپوش
 تنها که دل جم مور را نیست تهاشای گلستان کور را نیست
 باعنی چشم می باید دگرچه پتی دیدن نظر باید دگرچه
 منم وارسته از آرایش دهر گریزم سخت از آسایش دهر

بزیار طاق چرخ سفله پرور نه زن دارم نه فرزند و برادر
 نه از احباب دیدم روه بهبود نه از بیگانگان گل کرد مقصود
 در چنده که میدارم گذارم
 بیاد ایزد دانا سپارم

در بیان آغاز کتاب مودت نامه گوید

گهر سنجان این شیرین فسانه
 چنین گویند کاشدر عهد دیرین
 ورق گردان طومار زمانه
 خدای بود از بهرام چوبین
 کریم النفس و روشن طبع و فرخ
 خدیو خلق پرور نام شهرخ
 بخوستان زده کوس نظامت
 بتخت خسروی طرح اقامت
 همه اسباب شاهی حاصلش بود
 بطرزندی تنها دردش بود
 دلش بهر ولد می سوخت هر دم
 درون سینه می زد نارک غم
 با ستمهای همت سر بهر در
 زده چون پر مگس میزد به شکر
 بشب دربارگاه رب حاجات
 باشک دیده می گردی مناجات
 گهر پا برهنه رفته به کمار
 برای حاجت خود نزد ابرار
 گهر سردر فگنده پیش درویش
 رگ جان را زده از درد دل نیش
 گهر با راهبان گشته ضمیرش
 گهر از موجودان جسته نظیرش
 گهر در خدمت ارباب عزلت
 نبودن چون غریبان عرض دلت
 بدین گونه گذشته ماه و سالش
 نیفتاده یکم قرعه بفالش
 شمع می خفت بر بستر جگر ریش
 دو صد شتر شکسته در دل خویش
 رسیده ناگهان پیرم بخوابش
 چو پیرم به تکلف آفتابش
 بان افسر طراز پادشاهی
 خبر دادش ز درگاه الهی

که دارد خسرو و ملک سهرقند
 یکی دختر پری حسن و خردمند
 بخوبی هست جامه هم تویند*
 پدر بنهاد نام او زریند
 بکش او را بسک از دواجش
 بگیر از ذات پاکش احتیاجش
 از آن معدن پروں گوهر برآید
 پسر شایسته چون اختر برآید
 سهر گه شاه چون گردید بیدار
 وزیر نام و ر باشد طلب گار
 بگفت این خواب فرخنده بدستور
 که گردد ظلمت تیره پر از نور
 وزیرش گفت کای امر الهی است
 چهار آراء باخستان شاهی است
 یقین داشم که خواهد شد بدینسان
 که باشد در پی هر مشکل آسان
 ملک گفتا، خوشا گفته و لیکن
 بود حیرت بنوعی نقش باطن
 که دارم در هرم من چار صدون
 بود هریک بچهره ماه روشن
 فرشته گر چه بیند روی آنها
 شود حیران دران تسلیم جانها
 وای یک چارور از من نه گردید
 گل مقصود در دامن نگرید
 نه پس تقصیر از طبع زن است این
 کساد گوهر ذات من است این
 درین صورت که او هم از زنان است
 اندو ثیمت خمیر گل رخاں است
 تفاوت گر بود اما نه چندان
 که گرد دآبگیند هبچو سندان†
 خلل در اصل من دارم نه آنها
 که لکنیت عیب دارد نه زبانشا
 دگر بارش تبگفت آن مرد دانا
 که باشد حق تعالی بس توانا

* تون = بدن و جثه آدمی - هر تویند = برابر - (صفت قدیم)

† در دوتا جس پر رکوع کر بهار قدیم لرمی کو کوشتا هم - اور مختلف چیزیں ہناقاہم

از آن دختر ترا فرزند بخشد دیگر شاه سعادت مند بخشد
 مع القصه * پس از تکرار بسیار مقرر شد وزیر نیک کردار
 که برینده کمر سوی سهر قند
 ز شادی بر کشاید زیس گره بند

در بیان رفتن وزیر در خدمت پادشاه سهرقند و مذاکحت زرینه دختر پادشاه مذکور با شاه رخ پادشاه خوزستان

سهرگاهان که شاه ملک خاور بر آمد بر سریر چرخ اغرور
 جهان پر نور شد از تاب خورشید فلک گسترده دامی از پئی صید
 به حکم شاه دستور خردمند روان شد چون صبا سوی سهرقند
 باستقبال شاه صلح اندیش فرستاده وزیر خود فرا پیش
 مکان بهر فرودش کرد تحییس ضیافت ساخت از اقیس تزئیس
 پس از دو روز در خلوت طلب کرد سخن را آشنا با فیض لب کرد
 بلاطف خسروانده بهرور ساخت باستفسار احوالش به پرداخت
 خردمند آنچه می دانست می گفت در اخلاص از هر دو طرف سفت
 شنیدستم که آن شاه یگانه چراغ افروز بزم خسروانده
 بخواب خرد زرینه را بشهرخ نهاده نام زد از راه فرخ
 چه ایمایش در آمد اندرین کار ز رویاه خودش گشته خبردار
 پیام شاه خوزستان پذیرفت وزیرش را بپا ستم ایس چنینی گفت

گل گلزار عیش و کامرانیست
چرخ فرخندگی خور روان باد
ز اسباب شهی شد کار سازش
شرف بخشید اندر وقت مسعود
بخوری سور خوزستان روان گرد
فدا از چنگی در راه اوشد
که شیرین می رسد مشکوه خسرو
چو ماه نورید منزل بد منزل
چنان گل جروی صبح خندید
فرا تر شد دسامان دل افروز
گل از ره روان بیرون در آمد
گل آسودگی چیدند هریک
بجا آورد پس شکر الهی
درون شهر خوزستان رسیدند
شفق گون شد قباچه چرخ طوسی
بخنددیت تا سحر در بندگانش
بمترقییم حساب خرج سرکار
نوا برزد ز مضارب شهادت
بجشن سور در بر خلعت زور
ز جام خور میهای یک قلم مرصفت
برای عقد بستن گشت قاضی
که نارد رشک دزد آسمانی

سروان زیرگ هرة دوجهان! جو بزرگان ملک همیش و ملک هو
 دران وقت مبارک در نشستند زرینه رادشهرخ عقد بستند
 بسک ازدواج آن دوگوهر شرف شد شامل سعیدین اکبر
 نمازد چون بشادی مرد خوش حال دمی عشرت چه از غمهای صد سال
 بیت گلرنگ و اقبال و جوانی ازین بهتر چه باشد زشدگانی
 غم پیری رگ جان را خراشد حروف خورمی ازل تراشد
 شهاب و دولت و هم تندرستی دهد بوسیده را هر روز چستی

ازین به نیست دیگر انبساط

وزین بهتر چه باشد خرد نشاط

در بیان تولد شدن همایون شاه

ابن شاهرخ از زرینه دختر

پادشاه سمرقند

عروس خاندان را چون دید شهرخ نهان اندر نقابش ماه فرخ
 تپش اندر مزاج او در افتاد عنان صبر از دستش بر افتاد
 شکر خورده از لب گوهرفشاناش سمن را داد رنگ اوغواناش
 ازان چاریدن ابر گهر بار صدف شد حامل لولوه شهوار
 پس از نه ماه از چطن زرینه بر آمد نیک فرزند زرینه
 ملک فرمود کن اخترشناسان بدریای فلک گوهرفشاناس
 سخن را خند از میزان انجم گهر ریژند از لب در تکلم
 چو کیش رازدان چرخ گردان بر اوج سلطه خضرا را نوردان

ترازوی کوکب بر گرفتند حساب از طالع او در گرفتند
 نظرها به جهان گردان افلاک موافق بود نزد اهل ادراک
 ظفر در دوره سیرگان بود اثر از بخت و اقبالش عیان بود
 چهارم بود باغ خسروی را فروغی بود شعب پیروی را
 ولی چون عمر آن فرخنده آمال قلم راند بلوح پانزده سال
 شود آشفته از سودای الفت رود از دست از غوغای الفت
 اسپر عشق گشته گرد هامون بگردد از فریب دور واژون
 ولیکن هست انجامش بخوبی بفضل حق سر انجامش بخوبی
 ملک از دیدن گلروی فرزندی بجای خود چنان گردید محرومند
 غم آینده از خاطر بدر کرد بسوی مجلس شادی گذر کرد
 همایون دید بخت شاهزاده همایون شاه نام او نهاده
 بوشن دن فروزی بزم آراست برای دلنوازی عزم آراست
 صدف در خواست بهر انتشارش که ماند این گهر اندر کمارش
 درآمد دایقه خورشید تاثیر ز بهر پرورش از شکرین شیر
 پری زادن برای خدمت او تحمیل گشتند از شاه ملک خو
 بکاخ صندلی آرام گاهش گلستان در گلستان بارگاهش
 چوپا از مهد درآمد بهر کب عروج طالعش فروخت کوکب
 ادیب کروان استاد دانا بنیروی خرد مرد توانا
 مقرر شد پی تعلیم شاهزاد که تا عالم خدادانی دهد یاد
 باحدک مدتی بایسته گردید در آداب شهی شایسته گردید
 مهندس را به گیتی ره نهاده منجم را گره از دل کشاد
 به دسته نقش بر خاک جگر کاب اران جا سرزده فواره آب

چنان شد دوربین و دور اندیش که افگندی سر خود زیر کای پیش
 بهیدان شهبسوار و یکک تازی چو ترک چرخ اخضر نیزه بازی
 کشیدی گز بزنه تیر کمان را هدف کردی دل شیر ژیاں را
 گهی رفتی بصحرای در پستی صید گهی در بزم رونق بخش امید
 گهی بر جام کرده دست چالاک گهی دسته نهانی راز افلاک
 بدین گونه ز عمر او ده و دو
 بر آمد از سعادت سال نیکو

در بیان شتافتن شاهرخ ازین سرای فانی بملک جاودانی و جلوس همایون شاه بر تخت جهانبانی بجای پدر بزرگوار خود

خیال آرایه جاباب نهانی تراستنج سرود آسپانی
 چنین گوید که روزی جامدادان بزرگ گلشن سیراب شادان
 فروغ دیدۀ بهرامچوبین پندزم صید شد در خانۀ زین
 شکار افکن بصحرای هر طرف بود روان هرسو چو خورشید شرف بود
 گوزن و گور درپای سهندش درافتاده چو آهو زیر بندش
 قضا را بر بز کوهی عیان زد بدخبالش زمیں پر آسمان زد
 روان بیپاک شد در غار کوهی چه کوهی همچو گردن در شکوهی
 نهان شد اندوش آقا بر نیامد صدا زان رفتنی دیگر نیامد
 مگر آن منقش راه عدم بود که درویم هرکه می شد منعدم بود

نه کس واقف شده از رفتن او نشان مفقود از چه بردن او
 گوی * میبود لکن تیره و تنگ نوا داشت اما خارج آهنگ
 وزپرش خواست تا غورش به بیند رسد تا در کجا دورش به بیند
 دران کار نهنگ و حاق ازدر فرورفته یکی مرد سبک تر
 بخارم دید برمی شد پدیدار نظر چون کرد جولان تا بن غار
 دران ظلمت فرا تر کار بکشاد که بیند قاپچه باشد رنگ بنیاد
 شگافم دید قاپان اندرانش بود از مهر روشن تر نهانش
 عیان شد چشمه زیبق † نه آن فتد پرتو برون تر درره آن
 نوا برمی شود از جوش سیماب که زیبق هست زیرو ر بجزر آب
 نه شه بودو نه اسپ شاه آنجا بکار ازدها شد نه آنجا
 کله چون هلو کرده مرد زیرک ازان زیبق برون آورد اندک
 همه دالان و گریان سر فگندند قمیص نیلگون دربر فگندند
 زهم دنیا که انجامش چنین است درین وادی سر انجامش چنین است
 اجل چون در دهد جام هلاهل بخوزستان شکر خوردن چه حاصل
 جهان غیر از مضاف غار بن نیست یقیی دان کاندرین دیگر سخن نیست
 اگر در خانه یا بر تخت باشی که آخر در زمین دو لغت باشی
 پس از چل روز آن پوشاک طوسی بدل شد از لباس نو عروسی
 همایون شاه از امر الهی در آمد بر سریر پادشاهی
 پاد از خانه بر چرخ برین شد پسر برجای او مسند گزین شد
 بخوزستان بهار نو رسیده گل نو در گلستانش دمیده
 جهان نازید بر بخت همایون که دیده این چنین شاه همایون

* گر - غار
 † پاره - سیماب

وتم زد بر رعایا یک رساله رها میکرد دخل هفت ساله
 سهه بر عهد و پیمانش دریدند که او را صاحب انعام دیدند
 بعدلش ظالم و مظلوم هراز اعانت میکند کنجشک را باز
 اگر افتد چه تب آهوه دران رود بهر عیادت شیر غران
 گوزن و گور گر بیمار گردد غضنفر در پتیه تیار گردد
 اگر بزعاله شد از صرم بیمار دوایش کرد گرگ مردم آزار
 چنان گردید فتنه رخت پرداز که می ترسید در چشم بتان ناز
 به بزم و رزم شد سلطان یکتا * بدور خویشتن نگذاشت همتا
 خروشا دولت که در عهد جوانی دد بر دین و دنیا کامرانی
 دکشاید سلک فیض کریمان کند ایثار بر حال یتیمان
 دهد داد و دهش را تازه بنیاد دهد از خرمن بدخوشه بریاد

در بیان شنیدن غوری خان حارس گرجستان خبر وفات شاهرخ و نامه نوشتن او بوزراء همایون شاه بر بغاوت

حکایات کهن رانقش پرداز چنین گوید ز تاریخ کهن باز
 که چون شهرخ ازین مشکوه فانی قدم برزد بهای جاودانی
 بهریک کاسه آتش تازه جوشید برآم کار خود هر مرد کوشید
 زهر سر دود نخرت جوش برزد چوافعی زهرتر درنوش درزد

* همتا ابریکتا کا قانجه جلم قانجه که نماد سه صمیم چنین - ایطاء جلی می.

کمر برپست هرکس برپختاوت طریق هریکی شد در شقاوت
 بهر دیگ هوس آتش درافتاد تنها دردل سرکش درافتاد
 از آن جمله زگرستان برآمد سیاه مار به بخوزستان برآمد
 برون آورد غوری خان جدکیش عامر بالاتر از انداز بهوش
 نخستین کارپردازان شد را نهشته نامه برگشته را
 که به سرخیل امرای گرامی خردآرام داخیان دامی
 جهان چون منتشر اوراق ماند پریشان دفتر آفاق ماند
 و راه رشته شیراز به یکسر بود هر ورق این مجموعه اجتر
 که آن شیراز به غیر از شاه کامل نه باشد دیگره نزدیک عاقل
 جهان داری به دشوار باشد نه هر کس درخور آن کار باشد
 شنیدم من که شهرخ از جهان رفت ازین عالم دران اقلیم جان رفت
 همایون پور او بر جائه او شد بدولت وارث ماواه او شد
 کجا کودک جهان را می شناسد گل کاغذ زشبنم می هراسد
 اگر دولت بدست خورد⁺ سال است همانکاه قریب الانتهال است
 زن و طفل اندرود دشمن بخت بفرق شان لکه زد افسر و تخت
 پسا پیروان دعا یابند زانها جزانو سر در افگندند زانها
 بجن اقبال می زیبد که شاهم بر اوج کبریائی بهچر ماهم
 شما را گر زخود دانم درین باب رسم اینک باستصواب احباب
 اگر میل است بامن در نویسد مراد خویشتن را بر نویسد
 شما را گر بخود راغب شناسم مراعات شما واجب شناسم

* صحیح : ارا بکتع موم

+ صحیح : ورق بکتع

‡ صحیح : مره

هبایون را دوم اقطاع سیراب که خیزد از زمینش گهر ناب
 زرین را گنم پادشاه خانه نهر جرفرق تاج خسروانه
 زن به شوی تکی میتوان ماند خط به لوح را تکی توان خواند
 چون این نامه با حرام هبایون نگارش یافت از نیرنگ مضمون
 به پیش پادشاه خویش بردند ضمیر مدعی با او سپردند
 ملک گفتا که هستم بچه شیر نیم عاجز ز جنگ تیرو شمشیر
 چو آید در دل کس بدسگالی نباشد مانع از خورد سالی
 بود الهاس کوچکتر ز سندان کند در مغز آن کار دو چندان
 چو آید جست از خوردی نشان را گجک عاجز کند پهل دمان را
 مسیحا را طفولیت چه غم داشت که در مهدش تکلم بپرق افراشت
 چراغ بخت را چون نور باشد و بال از خورد سالی دور باشد
 ظفر یاجد که تعداد مد و سال چه خواهد کرد مرغ به پرو بال
 شمار آنچه می باشد مناسب بقدر شان خودها از مناصب
 صحیفه در جوابش در طرازید بنقطع پاسخ او مهره بازید
 شنیدند آید سخن چون از هبایون روان از چشم خود کردند چیهون
 بدو گفتند کاه شاه جوان بخت نوی پیرایه بخش افسرو تخت
 بنیرو تو ما کاره بر آریم دمار از مغز خون خواری بر آریم
 فدا سازیم جان در زیر پایت نمی گردیم دور از ظل رایت
 وفا داریم و دولت خواه هستیم ز جام زندگی های تو مستیم
 پس آنکه شامه نو در جوابش بهضمونه که شد دوازده جوابش
 رقم کردند و قاصد را برانندند پیچ اجماع لشکر زر فشانند
 چو غای و آمد آن مهر رفتن را بخواند آن شامه گردن شکن را

جوابش تلخ دید و سخت رنجید چو مار خشکی در خویش پیچید
 درون میز او سودا بر آمد بخار از دیگ سر بیرون بر آمد
 ز تندی جوش زد چون سیل دریا سیه کرد از غضب مانده و ثریا
 عنان زد سوز خوزستان به تحجیل منازل در منزل میل در میل
 همایون نیز بر آمد به لشکر یکم گریه بدستش شیر پیچید
 سپه از هر دو جانب در مقابل کمر بستند چون دیوان جادل
 طلا به شب روی را درس آموخت چراغ پاسبان را در افروخت

در بیان شب خون زدن همایون شاه بر غوری خان

و کشته شدن او

ز همه نیرنگ چرخ نغمه پرداز که در هر پرده میدارد صد آواز
 گله بستان او رنگی ندازد بدون بره نیرنگی ندارد
 نماید طرغ ریحان سیراب بیک دیدن ز دلها می برد تاب
 وای در آب او زهر هلاهل دود پوشیده بهر مرد غافل
 نواساز سرود بادشاهان غنا پرداز بزم کج کلاهان
 چنین گوید که آن هر دو سبک خیز بهم بودند از جان کینه انگیز
 چو شب بر روی شاهان پرده در افکند بگرستانخایان غفلت بر افکند
 سپاه و خان زمی مخور بودند ز فیض هوشیاری دور بودند
 همایون لشکر خود را بر آراست بشبخون عسکر خود را بر آراست
 بفرق خفتگان چون خواب در تلاخت دماغ نادمان از خواب پرداخت
 راگنده مطرب خصم گردید فرو از کف سیوف خصم گردید

سپهر یک سو فتاده تیغ یک سو نه بانگ کوس و نه آواز ها هو
 یلان غفقه چون جستند از خواب نه نیرو دردل و نه در جگر قاب
 زمستی در کشاکش افتادند برای کشتن خود ایستادند
 یکی بر دیگر افتاد چون شیر پسر را زد پدر بر فرق شمشیر
 عدو در فوج اندر غارتیدن سپاه خان بخود نا چشم * کشیدن
 هزاران یک دگر خود گشته گشتند بخون خویش خود آغشته گشتند
 گمان بردند فوج دشمن است این بفوج خود کشاده پنجه کین
 چو شد سودای شب از مغز بیرون سحر زد موج چون دریای جیخون
 همایون چست جوانگیخت کوس بفوج خیر جسمهای دشمن
 گریزان دید هر سو لشکرش را پریشان جمله خیل کشورش را
 هزاران تن به خون و خاک به سر چو کرم پیاده افتادند اجتر
 بخوبی خان رسیده زخم کاری روان خون از بدن چون سیل جاری
 ز صدف بخت نامربوط گشته فتاده همچو مرغ پر شکسته
 پدر گفتا که ای سالار مجروح کنون در جسم تو ناچیز شد روح
 و گر نه من به قیام تو بودم درین اوقات غمخوار تو بودم
 جفا از من نشد از تو خطا شد قضا بر حال تو دور از عطا شد
 تو بر من به محابا تاخت کردی بامرا به قدیم ساخت کردی
 دلم از تو به عبرت پذیر است که این رخ هر یکی را ناگزیر است
 بگو اکنون مراد تو چه باشد تمنای در هواد توجه باشد
 بجان آرم ز جان فرما خبری را مگر بندهم به خدمت چاکری را
 تن تو چون بغرش خاک گردیده خدا شاهد دل من چاک گردیده

چو غوری خان بدید این دلنوازی
 برویش کرد و چشم جهان بدین
 سه چیزم اندرون دل نهان است
 نخستین آنکه دارم در شهبستان
 نگین نه نام دارد آن سه نو
 بتزویج خودش همراه گردان
 بزرگی هر یکی و دل پسند است
 هلاکت نیست بر او جفت دیگر
 دگر این است کاه سلطان عهدم
 بزیار خاک مدفونم مگردان
 سه دیگر هست باقو آرزویم
 هرم مشکین که این ناموس باشد
 همایون گفتم که خان را پذیرفت
 کمر بکشاد غوری خان ازین در
 چه کاره کرد مرد خام کینه
 ز ملک و مال و جان و نیکنامی
 نظر بر خاندان غیر کردن
 همایون روز دیگر کرد آهنگ
 مزین کرد مهد از لعل و یاقوت
 شنیدستم که ترسایان آزر
 دران مغرب زمین بر ساحل آب
 دشان دارد هنوز آن طاق پر قاب

غنائم سوره خوزستان روان شد قام عاجز بتحریر اندران شد
درین محنت سراسر مردم آزار یکی را گنج و دیگر را بود مار

یکی در خاک و دیگر بر سر تخت

یکی به برگ و دیگر صاحب رخت

در بیان رفتن همایون شاه در گرجستان و منعقد شدن نگینہ بسلك از دواج او

چراغ افروز بزم خسروانی	بهار آرائه رنگ شادمانی
چنین گوید که چون شانه همایون	برون آمد از آن دامن هامون
ز فتم غیبی خود گشت شادان	دهل زد بر فروغ جامدادان
چو خورشید درخشان سحر خیز	بر آمد بر فراز پشت شیدیز
عنان زد سوی گرجستان با قبال	که تپاچد هواه ملک آمال
سواد دید دل چسپ و دل آرا	شقاق رنگ بخش کوه و صحرا
بهر پشته چمن از سنبل و گل	بهر یک شاخ تر گلپادگ بلبل
ز بهیخ هر گیاه چشمه آب	روان هر سو به نخلستان سیراب
همایون در حریم خان مقتول	تحائف با امیران کرد مرسل
یکی نامه زدست خاص مرقوم	که گردد زان بهانی جمله معلوم
پیار دل پذیر عثر خواهی	که گردد رفیع زان رنج تجاهی
خطاهای که شد از چرخ غدار	در امر ناگزیر دور از کار
باطهار تمنا که نگینہ	که گردد خاتم دل را نگینہ
جهان جانو که جودش مادر او	بکار ز گهر و دارش رهبر او

بخت‌دیر مرا بخت نیک کوشید ز یک رنگی بکار شاه جوشید
 غنیمت دید دایماد گرامی که آمد مفت زینسان شاه نامی
 جواب با صوابش داد از دل پتے ایس کار برآراست محفل
 ملک چون دید نقش پیرنگیس شد نیاز خویشتن کرسی نشین شد
 وزیر خود ز اسباب گهر یار خستاده برای دسق* ایس کار
 لباس نیلگون ماتمی را پلاس قیروگون چرمی را
 ز کسوت‌های گلذاری بدل کرد ز رنگاری به شن‌درفی عمل کرد
 سیاهی تپه نشین شد در خم نیل شفق گوی گشت رنگ تیره بی قیل
 پس انگه شاه خود در عقد پرداخت عروسی را بهار خرمی ساخت
 چو آمد در حریم آن پری زاد پری از دیدن او رفت از یاد
 بخت سپیمس پرو سروگل اندام مد روشن رخ و یار دلارام
 خجل سرگس و چشم سحر انگیز جهان آشفته بر حسن دل آویز
 کمر باریک و زلفش عنبر تر لبش لعل و دهان از غنچه بهتر
 همایون پرده‌های جلوه افکند که در پرده بود خوش خوردن کند
 گهی با سیمب و گه با نار بازی گهی با کنکاش در چاره سازی
 گهی در زیر داماش زدی دست گهی با قوت از العاس می خست
 از آن سر و گل افشان زوی پوش برنگ خرمین گل گشت آغوش
 دهان واکرد درج ذرقه ناب گهر بر بود ناب از معز سیماب
 بر آمد آتش از برج آبی شفق گوی گشت طاق آفتابی
 یکی در بیعدجایی سخت کوشید یکی اندر حجاب خویش پیچید
 چلی رنگ عروسی ناز دارد درم پر روع عشرت باز دارد

همایون در بهایش مشتری شد نگینه حلقه انگشتری شد
 یکی گل برد و دیگری شکر بهر چون گلشکر گشتند یکسر
 بدین گون هر دو آسودند چندی بشکر حق جبین سودند چندی
 علی الرغم زمانه شاه فیروز بگر جستان بسر پرده چهل روز
 سحر مصروف سیر باغ و بستان شب رقص بتان نار بستان
 نگینه در برش در بوسه بازی متی و گل پیش او در کار سازی
 اگر فرصت بدست کس در آید نشاط عمار زین گونه بپاید
 و گر نه زیستن از بهر غم چه قدم برداشتن بهر ستم چه
 جهان موجود شد از بهر خوردن دگر بر وقت رفتن تو شه بردن
 ازین دو گر یکی خود بر نیاید
 گرفتاری بسر بردن نه شای

در بیان مرخص شدن همایون شاه
 از جهان بانو - و آوردن نگینه را
 در خوزستان همراه خود و
 مقرر شدن ظفرخان به نیابت
 شاه گرجستان

عجب وقتیست وقت صبح گاهی بود هر دوزه در یاد الهی
 کلید گنج رحمت در کف آید صدای آسمانی از دلف آید
 شود هر کس بکار نیک مایل مسافر رخت پر دارد به منزل
 بلند آواز گردد کوس اوراد رست بر طاق هفتم صیانت فرهاد

زنده مرغ سحرپر خفتگان بانگ
 کشند از بیخودی آشفته‌گان بانگ
 رسد از پرده‌های چرخ دوار
 خواجه زمزمه در گوش ابرار
 پزیرد رنگ رخسار دل افروز
 کند خورشید ساز عید نوروز
 گهر سنج دکان در فروشان
 سخن‌دان ضمیر باده نوشان
 چنان گوید که شاه سینه شادان
 برون آمد زخمیه جامدادان
 وزیر کاردان را یاد فرمود
 بدین گونه ورا ارشاد فرمود
 که شهر من بسمه دور است زین جا
 نباید مکث کردن اندرین جا
 جهان جان را جهانجانی ضرور است
 زراعت را نگهبانی ضرور است
 دلم از بهر مادر بیقرار است
 فراق از خدمت او ناگوار است
 همان بهتر که زینجا من بر آیم
 بسوی شهر خوزستان در آیم
 کشایم چون هما بال همایون
 نمایم چون صبا گل گشت هامون
 و لیکن کیست این جاتا بهاند
 دل مظلوم از ظالم رها کند
 بدوری‌خان جز این دختر دگر نیست
 درون خاندان او پسر نیست
 جهان بانو جهانداری چه دارد
 رسوم کار سرداری چه دارد
 چه و نشاید بخود بیباید گردید
 ز دست روسپان غبناک گردید
 برای ملک داری مرد باید
 ز زن کی کار مردانده بر آید
 سخن زین گونه چون دستور بشنید
 زمین را از لب آداب پرسید
 پس ادگه گفت گای جانم خدایت
 بزرگی داد در خوریدی* خدایت
 ظفر خان هست خواهر زاده خان
 جهان بانو ازو راضی است از جان
 دلاور در امور حرب دانی
 خرد پرور بحکم کار دانی
 ولی از جور غوری خان بد روز
 بود در قید جا آه جگر روز
 بیوصف چه گناهی هست محبوس
 ز جان خویشترین گردیده مایوس

زیخت خفته بر جیدار گردد سزاه حمل کاروبار گردد
 نیابت را بود لائق درین ملک نباشد غیر او فائق درین ملک
 ظفر خاں را همایون نزد خود خواند بمصامش رجود و گرد افشاند
 بطرقش تاج و در بر خلعت زر مزین کرد اورا زین دو گوهر
 باستصواب خاصان هوا خواند نشانده بر سریر خسروی شاه
 رواج مملکت را داد با او نوید سلطنت را داد با او
 با صلاح جهان تأکید کرده بساط مصلحت تمهید کرده
 جهان بانو که بانوی جهان بود خدیو کار ساز دودمان بود
 نگین را بدست شاه داده بدگفت از چشم گر کای شاهزاده
 یقین دانی که این دریتیم است ز بحر خاندان های قدیم است
 سپردم در پناه چون تو شاهی که ما را نیست کس جز تو پناهی
 تو گر بانو کنی بر صدر خوبی کنیزک گر کنی بر خانه روی
 در آن صورت بود ناموس تو هم درین صورت بود پابوس تو هم
 و لیکن شوط خان خانه ویران همیشه باد نقش لوح جان
 نگین بر نگین خوش نباشد سخن دیگر ازین دلکش نباشد
 بود تاجان درون جسم او شاد بتوانی عهد فرخ دانه باد
 ملک پزلفت حرف اوجمندش شده برگشته او کار بندش
 پس آنگاه مهد زرین بهر محبوب مرتب کرد بر اسلوب مرغوب
 نگین را بر سر گوهر نشانده در آن مشکوم زرین در نشانده
 مرخص گشته از بانوم دل ریش طبل زد سوم دولت خانه خویش
 ظفر خاں در رکابش چار منزل مشایخ⁺ کرد با خاصان یزدل
 همایون شاه در وقت مبارک بافضل خداوند تبارک

بخوزستان در آمد در حرمگاه بر اوج چرخ سوده پایتگاه
 مسرت سنج شد در دل زرینه که دید از ماه روشن تر نگین
 شده نقش همایون حرز عالم روان فرمان او بر چن و آدم
 بعهده او برون از دل شکه شد ز بخوزستان بگرجستان یکی شد
 دو اقلیم بزرگ بادشاهی دو ملک نامپردازان شاه

بزیر سکه یک کس رسیده
 زیگ گل صد چمن سر بر کشیده

در بیان رفتن همایون شاه برای شکار
 در صحرا و ملاقات کردن او با ستاره
 اندرون باغ که در زیر زمین
 پنهان است

چراغ افروز ایوان کهن سال ز تاربخ کهن زد این چنان فال
 که شهرخ در حیات خود بفرزند چنیس میگفت که فرزند دلبرند
 مرو سبت شمالی در چینه صید که بر آید از آن جا صورت کید
 مبارک نیست آن سو در دویدن که باشد پیروهن باخود دریدن
 همایون در عمل میداشت پندش همیشه بود از جان کار بندش
 نمی زد آن طرف درگز قدم را نمی خورد آن دغاه پر ستم را
 قضا را رفت روز در بیابان بدنبال گویزن پر شتابان
 در آمد در نظر آدوی شهرنگ برو اندکذت اسنپ برق آهنگ
 ز لشکر دور تر افتاد فی السحال روان سوم شمالی شد بدنبال

چو آهوی خاک آن آهوی قیز
 ملوک شد در پیش او در لب غار
 شکافتش خاکهای بر آب افتاد
 چو شد نزدیک آن آب گهریار
 پیشتر گفت از زبان خاص انسان
 پس این کوه پادی چون چهشت است
 طحار و میوه و آب گواره
 محل چون کاخ گردون دلفریب است
 مایک نباتا که از آهوی وحشی
 بنشیند طاقت چون یافتی راه
 بگشتا من نیم آهوی درین دشت
 پیریرادم کنیز شاه هستم
 دلم چون تنگ گردد از در کاخ
 بیا امشب درین جا باش مهران
 چویم باتو راز خوبشتم را
 چه دولت به بدم گردی رواه
 هبایم چون شنید آن حرف تسکین
 روان شد در پس کوه فلک سا
 ریاحین تخت بند گوشه باغ
 گل سرخش چو رخسار پیریزاد
 چه ستم زلف خوبان را مقابل
 تبسم در لب هر غنچه شیرین
 نهان شد در معاک حیرت انگیز
 ز سوز تشنگی مازند بیهار
 ز شوقش در دل او تاب افتاد
 نهان آهوی نظر آمد دگر بار
 که از شمع شبستان دل و جان
 بهر سو بنگری سوسیز و کشت است
 که چشید لذت بهر دوباره
 بچشم آرزو چون سرمه زیب است
 چو دیوان اندرین ویرانه پاشی
 ازین دولت ترا که کرد آگاه
 لباس آهوی دارم به گلگشت
 برای بندگی چون داده هستم
 درین جامه کنر من سیر انگستاخ
 منور کن ز نور خوبش ایوان
 کنر آغاز ساز خوبشتم را
 مخور غم ز انکه دورافتی ز خانه
 از آن شیرین زبان آهوی چیس
 بهید آن جا بهار جنت آسا
 نهد باغ ارم را بر جگر داغ
 درنگ قامت گلروی شهاد
 چه زرگس ناز بخش چشم قاتل
 چو روی لاله لب بر لب زرین

اندرهن چوں اندر نازنینان
 بهر گوشه درختان شهریز
 بهر گل عندلیب شعله پرداز
 بهر جانب عبارات دل افروز
 بهر قصر هر جا آب ساری
 بهر رویان بهرین هر چن گل
 هرشته گریه بینند روی ایشان
 همدیون گفت یارب این چه حال است
 بخود از وسوسه بیتاب گشته
 همان آهوی رنگ جادوانده
 برآمد همچو خورشید جهانتاب
 پری پیکر بت جادو طرازی
 گرفته دست شهه را از سر ناز
 توضیح کرد و سر پرپیش افکند
 ز خوان نعتش سیراب کرده
 نشانده بر سریر زر نشانش
 همدیون گفت کای سرمایه ناز
 بهیو تو کیستی با ایس تجمل ؟
 چه داری نام پیوند تو با کیست
 بتان سپهگون گلشن اوان

که باشد والی ایشان دویس جا بکه دارشد نسبت در چنینی جا ؟
 بگوئی صاف تا بر رات گردم ز اصل و فرم تو آگاه گردم
 بوی چو این سخن از شانه بشنید نخستین چو گل گلزار خندید
 پس اندک گفت کز شانه جوان بخت سزای التزام افسر و تخت
 پریزاده ستاره خام دارم بافسون ماه را در دام دارم
 تو می بینی که این گل پیرهنها زمین دارشد شکر در دهنها
 پرستاران من هستند جمله وگ جان را بمن بستند جمله
 پدر داده است این جستان خاصم بود چه شرکت غیر اختصاصم
 چونچ اندر زمین است این گلستان زخلق اندر همین است این گلستان
 درون پرده این باغ عجائب بود مثل ارم از چشم غائب
 چو طبعم می کند میل فراغت ادیم دل کند شوق دباغت
 بپوشم دلق آهو اندرین دیر روم اندر بیابان از پئی سیر
 گهی گردم مشکل چو غلیواز کنم اندر هوا هر سنت پرواز
 ندارم در جهان با هیچ کس کار باخست کس نمی بینم سزاوار
 دلم رنجید از حرف بت خام شدم بیگانه زان ماه دلارام
 زما در دور گشتم وز پدر هم کشیدم بار هجرت را بسر هم
 درین گفتن بزد آمد شمر خیز فکند از چشم اشک آتش انگیز
 همایون زین شنید در عجب مادم سخن از حیرتش در زیر لب مادم
 بگفتا گای سیکروس گرانبار خجل شد از تو ماه چرخ دوار
 ستاره زهر داری لیکه خورشید بدام زلف تو افتاد چو صید
 زخمت داف چرخ دور هردوس زروی گل ریودی آب ناموس
 بگو این بار در دل از که داری گرانی از که بر خاطر شباری

بیگفتا چیست حاصل باتو گفتن همان بهتر که غم در دل نهفتن
 همایون گفت کای یار بیگانه ترا سوگند خلاق زمانه
 بگو با من نهان خویشتن را مگش از من زبان خویشتن را
 اگر چه نیست من باتو همدم ولی باتو شریکم اندرین غم
 اگر ظاهر کنی منت شناسم بگویم آنچه گنج در قیاسم
 ستاره گفت با او کای جهاندار کنم درد دل خود باتو اظهار
 اگر از دست تو کارم برآید زمان کافیت من گر سرآید
 خدا شاهد پرستار تو گردم درین عالم هوادار تو گردم
 درین گفتار با هم هر دو بودند گره از بند لب و می نبودند
 شب آمد چون عروس ناز پرور بدستش شب چراغ نور گستر
 پرند مشک آغی بر سر او لباس عنبرین اندر بر او
 چراغان گشت مشکوی معنبر رده نیلگون گشته مصور
 قنادیل مهارت ستاره منور شد چنان ماه پاره
 پری پیکر درون پرده شب کشاده از برای داستان لب
 بهر نکته نهان راز گهر بار بهر حرفه دود پوشیده طومار
 درون هر سخن صد بحر اخلاص در معنی بد امان همه خواص
 بهر موجش روان صد زهر امید بهر برجش عیان صد گونه خورشید
 ز هر کار آزمای کار گردون بهر گردش کند کار دیگر گون
 دادند کس که فردا خود چه آید عروس شب سحر که خود چه زاید
 غریب شهر عشق خود پرویان فریب گل عذار مشک بویان

گهی سازد جگر را پاره پاره

گهی دل را بدون سازد ز چاره

در بیان ظاهر کردن ستاره ملال خاطر خود را که از جانب لعل پرور بهم رسانیده بود

بخت شکر لب و ماه گل اندام
 بدین سان گفت با آن نیک انجام
 که من هستم گل باغ بدخشان
 بدل دارم نهان داغ بدخشان
 نژاد ناز پرورد وزیرم
 گرامی گوهر بحر امیرم
 ولیکن در جناب دختر شاه
 پندردیده رخسار چون لعل پرور
 برای آنست خاطر شهنشاه
 نهاده نام پاکش لعل پرور
 من و او هر دو باهم شاد بودیم
 مرا کرده تعیینش گاه و بیگاه
 نبود میل او جز من به دیگر
 یکی با دیگر منقاد بودیم
 می ما هر دو از یک جام بوده
 می بودیم هر دو خانه پرور
 چویر ایجاد ما یزدان نظر کرد
 بدو کس نقل یک جام بوده
 پریر زادیم ما از روی مادر
 پری از مادر و آدم پدر کرد
 وزیر و شاه را در ملک کشمیر
 ولی آن هر دو باهم نیز خواهر
 یکی شد شاه را زوج گرامی
 بایس هر دو مسلم کرد تقدیر
 ازو گردید پیدا لعل پرور
 وزیرش را دگر شد زوج نامه
 و لیکن هر دو باهم خواهرانند
 ازو گردید پیدا لعل پرور
 ازان هر دو بها هر دو زیاده
 زهر عبوری بهار باغ جان بود
 گهی در انگبین زهره که سوده
 درین شکر شکر رخسار نبوده
 ازان هر دو بها هر دو زیاده
 زهر عبوری بهار باغ جان بود
 گهی در انگبین زهره که سوده

فلک را بد رسید ایس آشنائی درون ما در افکنده جدائی
 ملالت رنگ بر طرفین گردید برین آئینه فیما بین گردید
 قضا را در شب آن جان مادر کشیده خرمن گل رابه بستر
 ضرورفته درون خواب شیرین کشیده پر سر خود چادر چین
 در آمد ناگهان زیبا جوانه بخواب آن بدت نازک میانه
 برعنائی چو شهاد قصب پوش برزاران صبح روشن در بنا گوش
 زمروارید تاج بر سرش بود قیام ارغوانی در برش بود
 گل رخسار او از خط محرا زندکلیف ریخین شد مبرا
 بهمن او فدا شد لعل پرور* بیرون شد از دماغش تاب یکسر
 چو پروانه بشمعش جال و پرزد بیام او ز جابرجست و سرزد
 بدو گفتا که ای خورشید ثانی فروغ آفتاب زندگانی
 مرا بهر خدا از خود نشان ده درین بحر خطرناکم امای ده
 اگر ماهی مثل از چه گشتی درین جامه مکمل از چه گشتی
 اگر شاهی چه خواهد بود نامت کجا باشد درین عالم مقامت
 چو یوسف بر زلیخا لطف فرما ز نام و نامیون نام دارم
 بگفتا من همایون نام دارم ازین دو من شدم چون لعل فروغ
 ز ریشه مادر و جاب آ است شهرخ زخوستان بگرجستان رسیدم
 بعون ایزد دادار بیچون زخوستان بگرجستان رسیدم
 بدون من ترا دیگر نشاید ازین دو من شدم چون لعل فروغ
 سحرگه لعل پرور چشم بگشاد زبند خواب خود گردید آزاد

دیدید آن دلبر همراز دوشین
پیشانی گشت و در باطن چه پیچید
و لیکن راز او از کثرت شرم
بشب درآه و ذالعه گرم می ماند
سحر اندر حجاب خویش برده
درین غم گشت عارض زعفرانی
دمش شد سرد و آتش گرم جان سوز
پرستاران نهان دیدند حالش
چون گفتند حال آن تنهایی
چو من از سوز او آگاه گشتم
زدل گشتم باستفسار دمساز
ازان جانی که جانم جان او بود
بمن گفت آن پیرو خواب خود را
چو دیدم سخت بیتاب است از عشق
شدم من در چه غمخواری او
بدو گفتم که من کار تو سازم
منم جادوگر یکتای عالم
نتازد چون جاسونم سخنور
بهر صورت نتوانم شد مشکل
کنم پرواز چون مرغ هوایی
شان جویم ازان عنقاص گمنام
دیدید آن خسرو جان پیش شیرین
زمکر چرخ ناهنجار رنجید
نیامد بر زبان از سینه گرم
بسان موم در خود شرم می ماند
زمانه با پرستان را رسیده
برون افکند رنگ ارغوانی
پیشش شد شب ظلمت فتن روز
که شد زینگونه مضمی پائمالش
بصد پوشیدگی از خیر خواهی
برای چاره اش برآه گشتم
شدم آهسته اندر کاوش راز
زبانم با زبانش در گرو بود *
نمود اظهار پیچ و تاب خود را
هنوز آن ماه در خواب است از عشق
شریک درد واد و زاری او
تلاش یار دلدار تو سازم
کنم بویینه را از سحر آدم
که نرمداده شود ماده شود شر
زهر هیئت بگیرم تازه همکل
جویم آشیان آشنائی
در اندازم بران مضمورد تو دهم

بهر گوشه بدست آورم بهیله
 چنین گفتم بآن نور ملخص
 بهر گلشن چو جاد صبح رفتم
 زهر بلبل شدم اندر سراغ
 گزر کردم بهر شهر و دیار
 نشان قاحل زان ماه دوهفته
 گزرگاهم بخوزستان نیفتاد
 مگر آن شهر موهوم است دردم
 اگر آن قطعه بر روی زمین بود
 پریشان گشته چون باد پریشان
 مشقت های من هرگز نشد چیز
 ز من شد لعل پرور سخت بیزار
 چو دیدم صحبت شد ناگوارش
 دماغ نازک من نیز رنجید
 ندامت بآرمین گردید آخر
 چو دود بر شدم زان شمع ایوان
 چهل روز بدست شان زبون شد
 ز تافته دات غیبی چون برستم
 رسیدم اندرین باغ دل آرا
 من این جا او فتام در بیابان
 من این جا در کپ از سوز جدایی
 من این چادیر جان چون صید مجروح
 پذیرم زان هواخواهی و سیله
 شهر زان گوهر نازک مرخص
 بهر یک گل ضحیر خویش گفتم
 چو دیو رفتم درون هر دماغی
 نشان جستم زهر یک شهر یار
 ندیدم هیچ جاپون گل شکفته
 بر آن سر سبز باغستان نیفتاد
 ز عالم غیر معلوم است دردم
 بچشم من نمایان چون نگین بود
 شدم بسیار زین غم سینه ریشان
 فتام پر شکسته سست ناچیز
 که دآمد بر مراد او زمن کار
 نشد مشکور سعی من بکارش
 مزاج از دست او روی پیچید
 ملالت بآرمین گردید آخر
 فتام اندرون دام دیوان
 از آن صحبت بهمنز من جنون شد
 چو کبک پر شکسته دل شکستم
 چو غولای در گرفتار جا صحرای
 در آنجا خسته دل او در خیابان
 در آن جا او خراب از آشنایی
 در آن جا او ندارد در بدن روح

من این جا خانه ویران از عزیزان
 من این جا چون نهالم پامه در گل
 من این جا همچو برق شعله خیزان
 من این جا نعل در آتش زنا کام
 من این جا در فراغش جان بلب شد *
 من این جا باسیه بختی هم آغوش
 بگفت این و فغان از درد برداشت
 همایون دید چون پیر هوش گردید
 سرشک از آستین خویش بر چید
 بلی همدرد راهم تلخ عیش است
 نباشد خورمی در جنب بیهار
 و لی بر شاه حیرت شد که این چیست
 که این قصه دایم حال من شد
 چو من دیگر نباشد کس درین کار
 مگر کارم که از تقدیر آید
 کنون باید که و صفش گوش سازم
 مگر در دیر این صدگونه نا قوس
 زبان بکشاد اندک کای پری وش
 ده تنها بر تو زد شعله زمانه
 دمی از نعل پرور در فشان کن
 بگویم جاقوزان پس سر گزشت
 دران جا او بدست بی تمیزان
 دران جا او ز تیغ عشق بسمل
 دران جا او چو ابر اشک ریزان
 دران جا او کشد از زهر تر جام
 ز سوژه عشق او آنجا به تب شد
 خیال یار اورا برد از هوش
 و در گس لاله بر گلبرگ می کاشت
 ز جام بیخودی مد هوش گردید
 برو از رقت دل سخت نالید
 درون سینه از مجروح ریش + است
 سلیم الطیعم را سازد اثر کار
 درین حیرت چگونه کس توان زیست
 درین قرعه نهاییان فال من شد
 نباشد هم چو من دیگر سزاوار
 که تدبیر دران کردن نشاید
 سر انجام مدام هوش سازم
 دوباره گشت پیدا دنت طبعوس
 زدی در پنجه راز من چه آتش
 بجاشم برق سرزد زین بها نه
 ز حسنش اندک بامن بجان کن
 کنون از خویشتن من در گزشت

ستاره چون شنید این از زبانش

زبان بکشاد اندر داستانش

بیان کردن ستاره از جمال لعل پرور باهمایون و عاشق شدن او برو

ستاره گفت کان ماه دل افروز
جمالش گرجه بیند حور فردوس
پری شرمنده باشد زان پریزاد
سرش چون خرمن مشک است یکسر
کشاید چون برآید شانه گیسو
نبیندش آب بخش لوحه سیم
هلال از اجر وادش شرمسار است
دو چشمش چون دو جا دو سحرادگیز
بخوبی عارضش چون ماه پرتاب
بیران خال سیمه از مشک تا تار
ندیدیم راقم الواح تقدیر
بیه نسخ گلرخان طرح ذوی بود
دهانش را دگریم غنچه تنگ
خرد پرور نخواهد داشت باور
اگر چه از دهان موسوم باشد
لبش چون لعل لیکن در تبسم
چو در آئینه شکل تازه باشد
ندیدند هیچ گاه چشم مشعبد
نقین چون مهره صاف بلورین
زند صد طعنه بر خورشید نو روز
پریزد بر زمینش آب ناموس
بود زهره ازان خوبی بفریاد
نهان در هرین مویسته عنبر
کشد از ابر چادر مهر پرور
دل مهتاب زان تاب است دوشیم
ازان رو لاغرو زرد و نزار است
نگاهش راجه پرسی هست خوریز
بنرمی صفحه گلبرگ سیراب
چو زندگی بچگان بر شاخ گلزار
الف از آب نقره کرد تهریر
جلوح سیم خط مستوی بود
کزین تشبیه می دارد به تنگ
که دارد غنچه در دیر لولوی تر
ولیکن نقطه موهوم باشد
زند موج گهر وقت تکام
بدان سان عکس جوسه رو نهاده
که اندر پرده لب بود رقصه
ولی چون سیم شهرین نرم و شیرین

بود ز آب بقا چاه زرخندان
 فرو آویخته چون طوق غیب
 چه گردن گردن آهو به بند است
 صراحی پیش او گردن نهاده
 چو لایح سیم گوندش صاف سینده
 چو چوگان است زلف مشک آگین
 حباب آما ز آب حسن معبر
 سر پستان آن ماه خجسته
 بهماری چو پشتش وارسیده
 بود چون سطحه سیلاب رخشان
 بهستی هست چون آئینه صافش
 ز نور قدس سبدها ناله بازو
 ز ساعد تازک و دستش هویدا
 بهراذگشتان دم قاهر تصدق
 شکر چون تخته قاهر به نرمی
 برای تشنه گان چون جرکه آب
 در آن ورطه که هیچ و تاب دارد
 جزیرش گوهر ناسفته مانده
 قلم زین جافراتر سر در افکنر
 زبان را نیست یارا تاب آید
 بود سر بسته درج گوهر تاب
 جزیر دامن گل غنچه چنهان
 رود در وصف او عقل سفندان
 جزیر ماه روشن همچون کوکب
 ازین بی آهوی گردن بلند است
 لب عجز از دم قلقل کشاده
 صفاقی بخش سطح آبگینه
 چو رگوی عاج دو پستان سیمین
 برنگ قبه خورشید پر نور
 چو زنبوری به نیلوفر نشسته
 شده هم رنگ دیبای کشیده
 چو جرر ماه دو هفته درخشان
 بود جعد درازش چون غلافش
 پی سنجیدن دلبا ترازو
 جلاله رنگ مو آرید پیدا
 سر انگشت را چون بنده فندق
 کشد افسرده دلبا را به گرمی
 در آن ناف است یارب همچو گرداب
 جهازه رخت در غرقاب دارد
 همان بهتر که آن ناگفته مانده
 هماره وصف این جا شهیر افکنده
 سرود از گنج مخفی در سر آید
 برای دیدنش خورشید در تاب
 در اطرافش دمیده سبز ریهان

اگر چه ران صافش سیمگون است بنامه حسن از سیمین ستون است
 کف پارا گل صد برگ قریان از آن نرمی سمن راهست چرخان
 چو او در حسن دیگر نیست هرگز پری محتاج زیور نیست هرگز
 جمالش آب بخش زیور آمد کلامش رنگ بخش گوهر آمد
 بود ده سال آن ماه دل افروز همه بهتر ز ماه چارده روز
 همایون چون شنید این داستان بدل پرست نقش استادش
 جنون عشق در مغزش در آمد لباس خستگی ها در برآمد
 شراب تلخ چه هوشی کشیده ز رسوائی قبا برتن دریده
 جمال لعل پرور دل ربودش خیال صورتش صورت نمودش
 کلاه افکنده بر پای ستاره بزاری گشت کلاه خورشید پاره
 چو از رحمت بهمن یزدان نظر کرد همایون شاه نام من پدر کرد
 بخوستان منم شاه جوان بخت نباشد غیر من کس صاحب تخت
 خدا دادند گزرگاه تو چون شد کدامی سمت عقلش رهنمون شد
 درین جا اتفاق تو نهفتاد غلط گردید راهت از پریزاد
 بدیبا کن نگارش صورت من بهر نزدیک آن خورشید روشن
 چگونه نامم بنام او نویسم بهمراه تو اکنون میفریسم
 ممکن اندیشه هرگز از کدورت بشارت بخش زین فرخنده صورت
 به بداند که سعیت هست مشکور دل ماهر دو از تو گشت مسرور
 بود معنوی لطافت لعل پرور نهد در زیر بار مشقت سر
 مبارک شد ترا این جنبش چرخ زده سکه بنامت ارزش چرخ
 ستاره گشت کلاه ظل الهی ز سپاه تو دانستم که شاهن
 سر خود بر فلک ساقیدم از تو چو سر و اندر چمن بالیدم از تو

گواهی میدهد دل نیز یکسر همایون خود تو باشی چیست دیگر
 نمی دانم که خوزستان کجا هست پشم داشتین این التجا هست
 همایون از نشانش گفت حرفه شناسید از نشان ماه شگرفه
 مسافت از سر فرهنگ پیچود از آن جا چار صد فرسنگ می بود
 که در زیر زمینی بود آن گلستان نهان در پرده چش شهبستان
 ز خوزستان که بر روی زمینی بود زمینی از پیچ خود اندر کبهن بود
 از آن دوری در آمد در مسافت بعید افتاد از روی مسافت
 ستاره گفت گر نامه نویسی زدست من بسوی او فریسی
 بده از دست خود انگشتی را نشان از ماه باید مشتری را
 همایون لب بشکر خنده بگشاد نشان خویشتن انگشتی داد
 ز دست خود یکم نامه رقم کرد در آن راز دل خود موتمن کرد

همان تصویر زیبا بر ملا داد
 چهلک دلربا قیفا صلا داد

نامه نوشتن همایون شاه بجانب اعلی پرور و روانه شدن ستاره به سمت بدخشان با نامه او

نخستی زد رقم نامه یار جانی مبارک باد عیش جاودانی
 فروزان باد حسن روز افزون پرنگ لاله رخسار تو گلگون
 لب تو در تبسم باد چندان که میبرد از خجالت صبح خندان
 چمن شرمند باد از رخ تو میاداد دور از شبه شهر رخ تو
 سپی سرواز قد تو منفعل باد گل از رخسار تو هر دم خجل باد

پس اندکجه آنچه در دل داشت پنهان
 سرود سر گزشت خود ز آغاز
 که ام روشن گر لعل بدخشان
 جهان وابسته تقدیر باشد
 اگر کس جفت باشد یا بود طاق
 تعارف هست در ارواح پیدا
 ظهورش یا بخواب و یا خیال است
 زلیخا دید در مغرب رخ خوب
 هنوز آن ماه کنعان در عدم بود
 زین جاشد بها معلوم یکسر...
 پیچس گردید بر مایان ز پاکی
 اثر از انست میثاق باشد
 دران عالم بتو پیوندد من شد
 اگر در خواب تو آیم عجب نیست
 نشانم چون ز اقوام شنیدم
 فرستادم همان تصویر رنگین
 دگر انگشتی از بهر چاره
 دلت را هست چامن آنچه پیوندد
 دلاراما ، بتا ، زیبا نگارا
 سرایت کرد عشقت در رگ و پوست
 چه تدبیر است کان از دل برد غم
 ستاره اخترم پیدار کرده
 قلم را داد از تحریر آن جان
 برون آورد از پرده جسد ساز
 در آتش الهکن لعل بدخشان
 چپا از امر رب زنجیر باشد
 معیت سر زده در روز میثاق
 درین اجسام زانجا شد هویدا
 ازین دوشق ثالث خود محال است
 بملک شام بوده این یعقوب
 ز جسم خود بخوابش گشت موجود
 مهمل شد بدیگر شکل جوهر
 که حسنش بود روحانی نه خاکی
 درون عالم آفاق باشد
 درین عالم دلت در بند من شد
 بتو خود را بنایم گر تعب نیست
 بخواب خود هران شکله که دیدی
 که تا گردد ترا فی الجمله تسکین
 رساند از من غمگین ستاره
 دل من نیز باشد با تو در بند
 سمن رویا ، سمن رویا ، دلا را
 ندارم غیر تو در دلم دگر دوست
 چه چیز است آنکه بر دارد ز ماتم
 ز خواب غفلتم هشیار کرده

چو دجنون سرگندم اکنون بیابان بسوی تو روم از سر شتابان
 و لیکن سلطنت شد دشمن عشق خیال خام من شد رهزن عشق
 کجا ایس پنجه با آن شعله تیز کجا این دل، کجا آن زخم خوریز
 پریشانم درین سودای ناکام رسد آخر سرانجامر چه بدنام
 مگر از تو جواب خوش بیابم پس انگه سوی تو از سر شتابم
 چه شد آراسته زین گونه نامر سر از جوش جنون بشکست خامه
 ستاره همچو گل شهبه را بسر چید دگر باره بخوزستان رسانید *

روان گردید خود سوی بدخشان
 برای خدمت آن لعل رخشان

باز آمدن همایون از باغ ستاره در خوزستان و ظاهر کردن کیفیت لعل پرور بامادر خود و ملامت کردن او همایون را بر طریق نصیحت

زان باغ ستاره باز چون ماه در آمد بر سریر غنچه شمس شاه
 بکوس دل ز آه خود زده چوب بهادر گفت آن راز دل آشوب
 زرینه چونکه شد زین قصه آگاه گهان برده که دیوید زده راه
 ندانسته که ایس خود کیچیا هست بدانسته که رنگ سپید هست
 فلک نپوشد خود را ساز کرده در قزوین جزو بهار کرده

* ام ستاره شهبه را بر سر عرد برده‌اشته در خوزستان رسانید ۱۲ بند

باو گفتا که از نور چراغم چهار رونق ریحان باغم
 پدر وقت طلوع خیر تو نظر کرده بر اوج اختر تو
 ز اصطراب انجم راز می جست از آن پرده سرود ساز می جست
 چنان آمد برون کیس ماه کامل کند در پانزده ساله چو منزل
 دو اند اسب بر دنبال نخچیر فتنه ناگه درون دام تزویر
 فریب چرخ از سمت شمال است در آنسو رفتن او در و بال است
 مگر تو آن طرف خود رفته باشی از آن روایی قدر آشفته باشی
 ترا پند پدر دریاد نامد بگوش تو بدون باد نامد
 بر اندرزش نگشتی کارفرما فگندی جامه را در عین سرما
 دیدی جیب راحت بر تن خود در آوردی خزان در گلشن خود
 ستاره گو، کجا باغ ستاره کجا آن لعل پرور ماه پاره؟
 بدون سیمیا دیگر چه باشد ازین بد درجهای بد تر چه باشد
 اثر در پانزده سال تو پیدا است خیال تو بدین نیرنگ شیدا است
 نصیب دشمنان این بد جنون کن ز معجز خویشترین سودا جرون کن
 نچاسائی دمی زین تیره گون حال شوی آخر درین کمر سال پامال
 فراق شوهرم افگند کاهل کمون از تو دگر شد داغ بر دل
 رود از دست مالین ملک و دولت معاند بر معاند هیچ دولت
 شهادت در بر دیوانگی چیست بسالت جز رفه خرواندگی نیست
 برای شهر یاری دل بباید که ببیدل جادشاهی را نشاید
 کنون هم رشته در دست است دریاب تو آنچه دید و هم ادب و یا خوب
 بسادیوان چنینی حالت نمایند بسا غولند زمینان دل ربایند
 بها بر تخت دل امروز شاهی بکن در کشور خود پادشاهی

همایون گفت کای مادر مخور غم
 بهر مجموعه شیرازه هست
 گویا یارا که بر من کس پر افتد
 جلال دور از بیم اوالم
 ز تیغ من به عالم شد قزلزل
 مرا اقبال باشد روز افزون
 و برگشتی که آن خواب و خیال است
 بتکذیب تو کوشیدی نشاید
 که گر خواب است به خفتن نباشد
 خیال را نباشد اصل پیدا
 شد در باغ خارج زین مکانها
 بهما نداری من خوش ادایان
 ستاره آن که سردر آستان است
 سه روزم بود حرف شادمانی
 چو باد صبح بر گردون خرامید
 بر رخمن شد ز من سوی بدخشان
 چنان این را توان گفتن که خواب است
 گر تهر گرچه این خیرنگ دیو است
 ازو ای دلبرها که در آید
 ضرر از ذات دیوان رو بکار است
 کجا نیکی بروی آید ز دیوان
 چنین گفت و بهای مادر افتاد
 دخواهد شد چنین اوراق بر هم
 بهر یک کار رسم تازه هست
 اگر چه شیر در باشد در افتد
 بهر منزل دگر باشد عالم
 دل اعدا شود خون زین کامل
 بود دور از و جال چرخ گردون
 سرانچه گفته حرف محال است
 ولیکن اینقدر ادراک باید
 بر اسب تند در رفتن نباشد
 کجا مودم زین گوی شد هویدا
 سراپا از ارم دارد نشانها
 ز جا کردند خودها را نهان
 بپایم چون کنیزک جادشان است
 باشوام نشاط کامرانی
 مرا بردوش خود ایس جا رسانید
 بسوی جان من چون برق رخشان
 که بر بیدار معزای کامیاب است
 که کار او همیشه مکر و ریر است
 بدینسان داورهای در آید
 که اشای در کمند شان شکار است
 که می ریزد برق شیر غریوان
 به خاک پیخودی ها از سر افتاد

ز آه گرم اشک تر فروریخت ز خاله طرح دیگر گوی بر انگیخت
 بلی هر جازند بیرق شد عشق بهر جا جلوه گر گردد به عشق
 سپاه خرمی پادر گریزان رود در ظلمت غم اشک ریزان
 بسا دل شد زبون در پنجه عشق گرفتار اند در اشک و عشق
 چو خورشید است عشق آتش افروز ازان پیدا شود آه جگر سوز
 گدازد عقل چون یخ آب گشته فتنه شرم و حیا بیتاب گشته
 چو مادر دید این عشق بتان است فریب غمزه گل طینتان است
 نصیحت کارگر ناید درین باب که از روغن فزاید شعله را تاب
 در آمد بار دیگر در دلاسا گهر سنج از زبان شد در مواسا
 بد و گفتا که ای لغت دل و جان مکن هرگز دل خود را پریشان
 ستاره رفت همچون ماه رخشان بنزد لعل پرور در بدخشان
 کند چو مشتری رجعت دگر بار ازان مهتاب گوید جمله اسرار
 و زان پس من ز دیده پا نهایم زشادی اشدرن کار آیم
 که ماهم آفتاب اوج بختیم فروغ گوهر اکلیل و تختیم
 سعادت داد آن شاه بدخشان گل افشانی کند راه بدخشان
 بشاهان هست شاهان را قراوت ازیں بهتر کجا باشد جوابت
 همایون زیں تسلی گشت خوشنود دلیلی دید بر تحصیل مقصود
 دگر باره در آمد در پی کار که شاهی را بود آنچه سزاوار
 و لیکن بر ستاره چشم میداشت ز غم در مزرع دل تخم میکاشت

بعشق لعل پرور بود بیتاب

همان او نهان بود در خواب

در بیان رفتن ستاره در بدخشان و ملاقات
کردن با لعل پرور و گزرائیدن نام و

انگشتی و تصویر همایون

شاه بنظر آن پریزاد

پیراف افروز بزم آشنائی	چون آرای جام دل ربائی
دماغ عطل از برق سبزی سوخت	بدینسان شمع مجلس را بر افروخت
که چون از شد مرخص شد ستاره	پسوی آن مه خورشید پاره
منازل در منازل همپو شهباز	کشادی برهوا گهه پال پرواز
گه بر هیئت آهوی چس شد	قدم پیما انداز زمین شد
گه از کوه و هامون در گزشت	گه چون باد دریا در دوشته
گه کرده زمینی طم چون ندیم	گه با باد صحرار شد ندیم
گزشته گاه از روی شتابان	سحاب آسمان بیابان در بیابان
بدین گونه شب و روزش سفر بود	بلا د آن صنوبر در نظیر بود
کس زین حال آگاهی نمی داشت	خبرزین درد جا دکاهی نمی داشت
و لیکن عشق جاسوسی نموده	خبر در پیش آن گلر و رچوده
که یحیی بود روزی لعل پرور	درون گلشن خود جابوده گستر
بسی میداشت در دل انجسطم	بسان زعفران خورده دشاطم
بهر لحظه چو غنچه در تپسم	بهر لحظه چو بلبل در تروتم
دهان در قفقه* چون کبک دره باز	چو مستان از پیاله نکته پرداز
پرستاران شدند اندر تعجب	که این خنده چه باشد به تسبب

یکه زانها بجزالت کار فرمود
 که این فرحنت چه باشد که دل افروز
 همیشه اشک را میریخت * از چشم
 چه چیز است آن که اکنون زوشده شاد
 بگفتا میروند اینک ستاره
 بگوش من در آمد بانگ خلخال
 پستی کارم بتدبیرش بر آید
 رسد خاتم از آن دست سلیمان
 پرستاران که می بودند غافل
 حمل + کردند برفرط جنونش
 بلم دلهای عشاق است هشیار
 ازین در اهل غفلت را خبرگر
 درین گفتار بود آن ماه پاره
 نمایان شد درون چشم از دور
 دمی بگذشت کای تابنده اختر
 از آن سیرمه که پیدا از هوا شد
 شدند آن هر دو گل اندام همدم
 خبر داد انگیم زان شاه عالم
 چه دید آن ماه تصویر همایون
 ز جان انگشتی را مشتری شد
 چه سر بکشاد زان پیچیده نامه
 باستفسار لب را در سخن سود
 پس از مدت برای چیست امروز
 نمودی برهوا خواهان خرید خشم
 زپا برخاستی چون سرو آزاد
 بدست او کلید کار چاره
 ازین رو خاطرم گردیده خوش حال
 پیام یار و تصویرش در آید
 که آن مهرانست بر فهرست پیمان
 از آن علی که دارد عشق در دل
 داده استند آتشی فسونش
 بکار خویشتن باشد خبردار
 دل آسوده رازین می اثرگو
 هلال آسا نظر آمد ستاره
 چه ماه شو در اوج چرخ پرورد
 شتابان چون شهاب آمد فروتر
 بنزد لعل پرور چون هاشد
 بهر آغوش چون بادام تو آمد
 بدادش نامه و تصویر و خاتم
 فرو بارید میل اشک پرغش
 گرفتار فسون دلبری شد
 بخاک افتاد از سرهمچو خامه

+ حمل = بستن مهم

* در گفتار - چاهیم -

بخش آمد از آن مضمون دل ریش
از آن تصویر چون تصویر گردید
گهی بر چشم تر خاتم نهاده
کشیده گاه در بر صورت یار
پگفتا کانه من در خواب دیدم
همان است این جوان مهر افروز
دل آشفته گل روم او شد
جلای نور بخش دیده من
بشد شرم و حیا دیده ازو
چنین میگفت و میزد دست بر سر
ز درد عشق می نالید هر دم
ستاره دید چون او را ز جاشد
کشیده در بر خود همچو جانش
بدو گفتا که این غم از پتی چیست
بشکر حق زبان تر کن که وقت است
که عنقا سر بدام تو در افکنند
که من مایوس گشتم از تلاشش
بنزد تو دل آشفته رسیدم
بدانستم که رنجیده است از من
عنان بر تافتم از صحبت تو
بجام خود که راهی هست دو ماه
قبضه را بر کشیدم در بیابان

چو گل زد چاک چیب خامه خویش
بپای جان او زنجیر گردید
گهی چون حرف بر دامه افتاده
از آن تمثال کردم سینه افکار
گل مقصود زان در خواب دیدم
همان است این فروغ شمع نوروز
درون بند مشکبیس روی او شد
متاع صبر و دین ز دیده من
پریشان شد دل غم دیده ازو
بگردون دود آتش بسته چنبر
پران تمثال رو مالید هر دم
ز بار غم سهی سروش دو تاشد
تصدق گشت بر سرو روانش
ز ماقم دیده پرشم از پتی چیست
بدرگاهش فرو سر کن که وقت است
بپای خود در آمد صید در بند
جگر داده به پیش دل خراشش
تو از غصه بر خود ترش دیدم
قصور جست وجو دیده است از من
بخود کردم گوارا طریقت تو
سکونت داشتم دروید بصد آه
شده در شکل آهوی شتابان

نظر آمد مرایاد تو آنجا برومش تند دلداری تو آنجا
 مرا دانسته آهو در پستی من در افکنده فرس شاه نکوطن
 رسید اندر گلستانم چو خورشید پستی صید آمده گردید خود صید
 نمودم تا به این جا کار سازی که شد افسانه کوتاه از درازی
 ظهور از طالع تو گشته این کار و گرنه بود پیش عقل دشوار
 کنون باید که اینجا هم پیاسم روانه کن یکی مکتوب فرخ
 همایون نیز بهر دست بیتاب بریزد اشک از دیده چو سیلاب
 زیاده از تو او باشد گرفتار ستم بر دل کشد بهر تو بسیار
 ستاره چون بدین گونه سخن گفت یکی از صد دردا سفته در سفت
 ازین گرفتار زدگی سخن ور بسمه گردید مهنون لعل پرور
 بدو گفتا که ای غمخوار دیرین هذا بر تو هزاران جان شهرین
 بسجده من دمیدی روح تازه کشیدی بر رخ من تازه غازه
 بود قاصر بشکر تو زبانم دگنجد محنت تو در بیانم
 کنون باید بهر قسمه که دانی مرا با سحر ساز من رسانی
 بسویم جان جان من گراید ازین بهتر چه باشد که در آید
 و گرنه من روم جائی که او هست که افتاده است کارم باز بر دست

پس اندک دست زد بر روی خامه

نوشتی سوی یار خویش نامه

نامه نوشتن لعل پرور در جواب همایون شاه
 و روانه شدن ستاره نزد او

قلم بر رسید چون دست پری کیش نگارش یافت مضمون جگر ریش
 که ام سر دفتر عشاق نامی در شهوار دریایم گرامی

بخش آمد ازان مضمون دل ریش
 ازان تصویر چو تصویر گردید
 گهر بر چشم تر خاتم نهاد
 کشیده گاه در بر صورت یار
 بگفتا کانه من در خواب دیدم
 همان است این جوان مهر افروز
 دلم آشفته گل روم او شد
 جلای نور بخش دیدم من
 بشد شرم و هیاه دیده ازوم
 چنین میگفت و میزد دست بر سر
 ز درد عشق می نالید هودم
 ستاره دید چون او را ز جاشد
 کشیده در بر خود همچو جانش
 بدو گفتا که این غم از پتی چیست
 بشکر حق زبان تر کن که وقت است
 که عنقا سر بدام تو در افکند
 که من مایوس گشته از تلاشش
 بنزد تو دل آشفته رسیده
 بدانستم که رنجیده است از من
 عنان بر قافتم از صحبت تو
 پیاف خود که راهی هست دو ماه
 قضا را سر کشیدم در بهایان
 چو گل زد چاک جیب خامه خویش
 بیام جان او زنجیر گردید
 گهر چو حرف بر دامه افتاده
 ازان تمثال کردم سپیده افکار
 گل مقصود زان در خواب دیدم
 همان است این فروغ شمع خوروز
 درون بند مشکبیس روی او شد
 متام صبر و دین دزدیده من
 پریشان شد دل غم دیده ازوم
 بگردون دود آهش بسته چنبر
 بران تمثال رو مالید هر دم
 ز بار غم سہی سروش دو تاشد
 تصدق گشت بر سرو روانش
 ز ماتم دیده پرشم از پتی چیست
 بدرگاهش فرو سر کن که وقت است
 بیام خود در آمد صید در بند
 جگر داده به پیش دل خراشش
 ترا از غصه پر خود ترش دیدم
 قصور جست وجو دیده است از من
 بخود کردم گوارا فرقت تو
 سکونت داشتم دروم به صد آه
 شده در شکل آهوی شتاپان

نظر آمد مرایاد تو آندجا بروخش قند دادر تو آندجا
 مرا دانسته آهر در پتی من در افکنده فرس شاه نکوفن
 رسیده اندر گلستانه چو خورشید پتی صید آمده گردید خود صید
 نمودم تا به این جا کار سازی که شد احسانه کوچه از درازی
 ظهور از طالع تو گشته این کار و گرده بود پیش عقل دشوار
 کنون باید که زینجا هر پیاسه روانه کن یکی مکتوب فرخ
 همایون نیز بهر دست بیتاب بریزد اشک از دیده چو سیلاب
 زیاده از تو او باشد گرفتار ستم بر دل کشد بهر تو بسپار
 ستاره چو بدین گونه سخن گفت یکی از صد درنا سفینه در سفت
 ازین گفتار رنگین سخن ور بسم گردید مینون لعل پرور
 بدو گفتا که ای غمخوار دیرین خدا بر تو هزاران جان شیرین
 بجز من دمیدی روح تازه کشیدی بر رخ من تازه غازه
 بود قاصر بشکر تو زبانم دگنجد محنت تو در پیانم
 کنون باید بهر قسمه که دانی مرا با سحر ساز من رسانی
 بسویم جان جان من گراید ازین بهتر چه باشد که در آید
 و گرنه من روم جائه که او هست که افتاده است کارم باز بر دست

پس اندک دست زد بر روی خامه

نوشته سوی یار خویش نامه

نامه نوشتن لعل پرور در جواب همایون شاه
 و روانه شدن ستاره نزد او

قلم بوسید چون دست پری کیش نگارش یافت مضمون جگر ریش
 که ام سر دفتر عشاق خامی در شهوار دریاه گرامی

زبانه تو بشازد تخت شاهی
 بخوزستان چو تو شاه جوان بخت
 عجب شد این که با وصف بزرگی
 فسون سحر سازی از که آموخت *
 که قدرت این چنان تعلیم افسون
 دلم بردی و صبر از جان ربودی
 یکی جادو، دگر دزدی چه رنگ است
 بود از دزد کار خالق بهتر
 طریق جادوانه پیشه تست
 من اندر خانه خود در بدخشان
 ندیده چشم اخترگاه روی
 ملک از بهر دیدن آرزو داشت
 تو در شب تاختی بر کشور من
 نبودی روی خود را همچو خورشید
 همایون نام خود گفתי و رفتی
 بود این شیوه بس دور از مروت
 چرا کردی بمن این حیل بازی
 نه نام من چه افسون خوانده باشی
 چه نسبت بود سابق بامن و تو
 زملکه تابه ملکه تاختن چه
 شهن را عدل باشد عدل تو چیست
 بود چتر سرت ظل الهی
 ز شاهان کس نیامد بر سر تخت
 باین اطوار شایان ستوگی
 درین فن مهره بازی از که آموخت
 که آموزید زینسان طرح شیفون
 زمرن بر مصک زین آزمودی
 دل مردم ازین هر دو بتنگ است
 چو جادوگر شود الله اکبر
 بشب شیخون زدن اندیشه تست
 نهان بودم بکای چون لعل رخشان
 نه جنبش کرد باد صبحم سویم
 ملک سوراخ دوتن مو بهر داشت
 چو دزدان آمدی بر بستر من
 ربودی رنگ از رخسار امید
 مرا زین گوشت آشفته و رفتی
 بعید است این ز آئین فثوت
 چرا کردی بمن این تیرگتازی
 ز راه خرمی دل رانده باشی
 چه الفت بود فیما بینم و تو
 بمن تیغ جبارا آختن چه
 گر این عدل دانی که توان زیست

تو هستی دزد ام والا مناقب نباشد شاه را دزدی مناسب
 شب در آمدی در منزل من ربودی یک قلم دقت دل من
 شدم مفلس ندارم هیچ چیز ز گنج عقل و دین ترکف پشیزه*
 درون بحر غم هستم دگر هیچ حباب آسا قهی دستم دگر هیچ
 ندارم طاقت تیمار اکنون شدم از خست دل بیمار اکنون
 خدا را رحم کن ای جان به بخشا بهان زارم خادان به بخشا
 ستاره نامه و تصویر و خاتم رسانیده از آن سرخیل آدم
 از آن روغن بر آتش باز افتاد جگر اندر دهان کاز + افتاد
 من بینم به شب ز نهار مهله را پوستاری کنم گمشال شهله را
 سحر گاه بادگر، گر کار دارم بدل نقش خیال یار دارم
 اگر شب هست اندر یاد تو هست وگر روز است در هریاد تو هست
 محبت نامه زین گونه نوشته برونک اشک گلگودش سرشته
 دگر تصویر بهر یادگارش بنقش خویشتن کرده نگارش

سپرده باستاره تارود زود

دگر باره بنزد مرجع شود

دریان آمدن ستاره از "بدخشان"، در باغ
 خود و فرستادن اودامون رانزدیک
 همایون بانامه و تصویر لعل پرور

ستاره بعد طی صد مراحل پریده چون هما منزل به منزل
 رسیده اندرون روضه خویش بیاسوده ز رنج راه پر نیش

* دلی، پاتی - پوسه یا قابله که چهره چهره حشر (غ)

+ چهره دوزخ - خاصه که از آن، و هدف سازنده (غ)

پس از چند بدامون داد تصویر
 فرستاده بنزدیک هابیون
 هابیون اتفاقاً اندران روز
 برون شهر از بهر تخریب
 گهی برنگل نظر در باغ کرده
 گهی بر درگس شہلا نظر کرد
 گهی از سروبر آن قامت داز
 گهی بر جوی بار از دیدہ تر
 گهی از برگ گل کرده لبش یاد
 غلیوازی درین آشفته حالت
 چو آہر بر زمیں زد غلطک چند
 بہ پیش شہد سر افکند و ثنا گفت
 ملک پرسید اورا کای نگوکار
 بگو بہر الہی کیستی تو
 ز آمد آمد چوں تو خجسته
 در آید از دل تو بوی انسست
 شکر لب گفت کای شاهجہاندار
 منم یک خس ز گلزار ستارہ
 چو جان بخشید در تن قادر من
 غنیز آن مہ گلگون عذارم
 بی اظہار آمال بت تو
 در آمد از بدخشان آن ہنوبر
 جان نامہ کہ کردش ماہ تحریر
 کہ تا مرہر بود پریش محزون
 برای سیر باغ راحت افروز
 روان شد ہنچو دویا از تبوج
 ز رخسارش جگر پرداخ کردی
 ز یاد چشم دلبر چشم تر کرد
 تصور میشدہ در خاطرش باز
 ز مروارید ہستم رنگ احمر
 کہ زان خندہ کردہ عیش برباد
 در آمد ہنچو ہمدہ بر بشارت
 شدہ ماہ دل افروز خرد مند
 بر آئین پرستاران دعا گفت
 کہ آید از تو بوی الہیت یار
 در این جا از برای چیستی تو
 رسیدہ جان بجسم این شکستہ
 کہ شاید هست در تو خوی انسست
 ترا پیوستہ بادا آسمان یار
 ز لطفش یافتہ عمر دوبارہ
 دہادہ نام دامون مادر من
 فدای آن گل رنگیں بہارم
 فرستادہ مرادر خدمت تو
 مرخص گشتہ باز از لعل پرور

بنیستی اینک زخاتون تو تمثال
 صدیقه نیز دارم از خط او
 چندی گفت و فراتر ارمغان کرد
 همایون دید چون تصویر معشوق
 برویش روی خود مالید و ذالید
 پس انگه نامه را وا کرد و پر خواند
 بهغزش چون شراب عشق ز دجوش
 چو دامون دید شبه شد نیم بسمل
 آزان آهنگ دیگر ساز آورد
 دگر باره چو شبه در جوش آمد
 بدامون گفت کای سرمایه ناز
 چه گفتا با ستاره اندرین کار
 چه سان حاصل شود از وصل او جان
 چراغش داد دامون کای جهانگیر
 اگر شبه می رود سری بدخشان
 رسد یا او درین جاه پو خورشید
 اگر چه آن شبه در نور عین است
 بود اینجا رسیدن غیر ممکن
 همایون سر بجنبانید زین قول
 مرخص گشت دامون از همایون

* نامه ستاره که سرخ رنگ و روشن است در کنار راست بهشتان که پس شریا بر آید و پیش

آن شود چو روی آزان روینده که گویا او که بین شریا است معشوق از دور باز داشتی. (۵)

دگر چاره به پیش جانجوی خویش رسیده آن سبک روم پری گیش
 بد و گفت آنچه میدید از شهنشاه بلبای عشق و جوش زاری و آه
 غرض تضرع محبت کاشت در دل چو سروش بست برپایند از گل
 چو سرزد از جگر ایی شعله درد بدون آب و صلش کم شود سرد

در بیان متولد شدن نوید ابن همایون شاه از شکم نگینه دختر بادشاه گرجستان یعنی غوری خان

بهر جنبش که در عالم پدید است فلک بهر تراکیب جدید است
 هیولی صورت دیگر پزیرد مواد مکنه شکل تازه گیرد
 ز صبح مبدع صورت بهر دم شود پیدا یکم شکل مکرر
 چو اختر جلوه پرداز اثر شد نگینه از همایون بارور شد
 صدق آماده شد آبستنی را رگش در جنبش آمد رستنی را
 بر آمد از رحم بیرون سعیدی چو ماه شو شاط افروز عیدی
 همایون زین همایون شاهزاده در ادعای بر عالم کشاده
 چراغ خرمی در محفل افروخت متاع خوشدلی بسیار اندوخت
 منجم چون از تقویم پرداخت نوید این همایون نام او ساخت
 چوپا از مهد در زین فرس کرد بدرک معنی صورت هوس کرد
 بهر شکلی که باشد زیر پرده بران رام رسایش دست پرده
 ز ارباب متانت دانش آموخت ز استادان هر فن بهره اندوخت
 همایون از جنبش فرزند دل چند بهر در خویشتن گردید خورسند

بلی فرزند گریخو سرشت است زدیدارش پدر اندر بهشت است
 اگر بد شد برواز حق عتاب است پدر از صحبت او در عذاب است
 چه خوش گفت است مردخیر اندیش زن بد بهتر از فرزند بدکیش
 کزان بدخو شود خاطر پریشان ازین بد رنگ گردد خانه ویران
 ازو ممکن بود گریس کند ترک
 رهاقی نیست زین بد تادم مرگ

حکایت هم درین معنی

شنید ستم که از گردان کوفی بزرگ بود ناصب ابن صوفی
 ز فرزندان عاص ابن منیه بسمه میداشت مال دنیویه
 زنی خواست از بنی اعمام دزد عقد زکاپین بست صد دینار بر عقد
 اگر چه زن بصورت خورمی بود ولی از حکم شوهر دورمی بود
 تنورش را چو آتش بر گزفتی تنور خانه سردی در گزفتی
 رود درکش مکش شباه صوفی حروف شکوه بر لب هاه صوفی *
 بود روزش یکی روز قیامت نمیدید اندران روی سلامت
 پسر زانید بعد از مدت چند پدر شد زان پسر بسیار خورسند
 بدل گفتا گرایس برکار گردد ز عمر خویش بر خوردار گردد
 کند جهمه در اصلاح مزاجش که یابم خورمی از امتزاجش
 وی آن بد زیاده ترازان شد چو دیو قیره دل پردل گران شد
 گهی میزد پدر را از طپانچه نموده عارضش از پنجه رنجه
 اگر او تیرگی از بدرگی داشت ولی این بد گهر بس خیرگی داشت
 شده صوفی گرفتار ستم جو یکی کافر دگر شیطان بد خو

* ام ذات اورا ۱۲ منبه

پس از چندی چنان از صبر رفته
یکی از دوستانش گفت کای یار
خصوصاً از زن بد زندگانی
رهاکن از خود آن سرمایه جنگ
جدائی بهتر از مار ستم ناک
زن بد ازدهارا یار باشد
جوابش داد صوفی گاه خردمند
زن بد را رها کردن تر است
اگر او رفت این مطرود باشد
اگر فرزند ناهنجار گردید
بد طبعش چشم را کوری در آید
زبون درد و ناپودن دگر درد
زن بدخوی گاهی مهربان است
طلاقش سهل باشد نیست دشوار
و ای این را علاج نیست پیدا

ازین خفت پدید آید گزافی
فتد از بار طشت زندگانی

در بیان وفات کردن شاه بدخشان و مقرر
شدن حکومت آن جابر ختامه مادر
لعل پرور -

ازین چرخ زهرجد رنگ هرروز
اگر چه پرده اش خوش رنگ باشد
بیرون آید یکی شکل جگر دوز
خوایش خارج آهنگ باشد

کسی را نیست راحت زیر گردون
 چو خور بر سطح مشرق برآمد
 بشب چو جاوه گرمهتاب گردید
 رقم سنج جرید سپین چاک
 چنین گوید ز دلپایه پریشان
 که آن شاه بدخشان در بدخشان
 به بند الفتش دل را گرو داشت
 قضا را فرق شد در اعتدالش
 گلش پزیرفت رنگ زعفرانی
 ز هکما* جست تدبیر درستی
 شفا پیچید رو از جهله تدبیر
 ملک مالید دست خود ز هیبت
 گهر آخر فگند آب خود را
 بشبه گفتا که ام خورشید انور
 بهین اکنون شده دست قضا چهر
 چو مرغ روح در پرواز آید
 برام من کنشست تازه سازی
 دران معبد نهی مهد من پاک
 ملک پزیرفت اما دل بسم سوخت
 پس از دو روز آن گل روی خندان
 سپرده قلابش ارواح را جان

* هکما : حکماء - پلطم ناشی -

† درستی اور قن درستی پس قانع مکرر م -

ملک طبرج بنای نو در افکند
 ز خاک کهنه آب نو بر افکند
 کنشته ساخت چون بتخانه چپین
 فرود آویخت دروی مهی رگین
 زیارت را گه و بیگانه رفتی
 ز دل گرد ملال خویش رفتی
 شبی آن جا چراغی کرد را هب
 فروزان کرد از نقش عجائب
 ملک بهر تماشا شد بدعوت
 که باشد چشم را یک گونه شهوت
 بهر چیزیکه دارد میل خاطر
 بود آن طوق گردن در مظاهر
 سخن از هر طرف می شد دران شب
 کشاده هر یکی در گفتگو لب
 از آن ها گفت شخصی کا ندیس طاق
 اگر چه هست خویبهای آفاق
 وای به آب از آب زلال است
 ملک گفتا که خردا چاه کندم
 سخن گر نیک باشد دل پزیر است
 سحر گه چون شبه خاور برآمد
 درون پرده دل جائی گیر است
 بصر دخیله آن ماه روشن
 بخوان آسمان قرص زر آمد
 زمینی بشگافته چون از پتی بپر *
 ملک آمد برای چاه کنندن
 بهر مر بود نقش ماه مدفون
 بهر چاه چاه گریبان چاک کرده
 برون آمد ز قصرش لوح تصویر
 نظر واکرد و لب را از سخن بست
 چو چوب گل گریبان چاک کرده
 از آن دیدم شده شبه هجو مجنون
 چو جادو بود یارب کا ندران حال
 ز حیرت شد عنان عقل از دست
 از آن نیرنگ شبه بیچاره گردید
 چو جادو بود یارب کا ندران حال
 ز حیرت شد عنان عقل از دست
 چو جادو بود یارب کا ندران حال
 ز حیرت شد عنان عقل از دست
 چو جادو بود یارب کا ندران حال
 ز حیرت شد عنان عقل از دست

که ای مسکین دنیای چند پرآ
 مرا به توبه عجبی نیست آرام
 تو بامن بسته بودی دل ز عالم
 ز شرط دیگری پر هست بیجا
 اگر بادام دونه غر است لکن
 بیگردگی کجا باشد جدائی
 ملک زین خواب چون بیدار گردید
 یقین دانست کامد وقت نزدیک
 بدنیای هیچ کس را زندگی نیست
 فراهم کرده با هم جهل ارکان
 ختامه را که بانوی سراں بود
 نشانده بر سریر پادشاهی
 روان گردید در جاقی که آمد
 درون مهد نزدیک مه نو
 ختامه با وجود سوگ شوهر
 جهانجانی بدستور ملک کرد
 زمانه چون نسیم نو بهار است
 نسازد بناگسه تا دیر ماند
 بود چون قهقهه فرسوده چند
 نه بوند دل درو هرگز خردمند

حکایت بر سیل تمثیل

بزورگی دید دنیا را بخوابش
 درخشان چهره چون آفتابش
 بسان دختره جابگر بوده
 کله از غنچه تازه ربوده

بدو گفتا که ای بد خوی ظالم چگونه مانند تا حال سالم
 بدست صد هزاران شهروانت چگونه مآخذ بگر تو امانت
 بگفتا خواهم مردان نه کردند ز رغبت دست سوء من نه بردند
 گزر افتاد میزان را بشویم از آن رو بر نیامد آرزویم
 برای بگر بردن مرد پایید که خانامرد را مردی درآید
 کسی در خانه باشد این حکایت پس است او را اگر دارد درایت
 بحدالیه که اندر بند دنیا نه گشته ابجدی پابند دنیا
 دزین باغ خزان دیده چو شمشاد بود با وصف پابندیش آزاد
 ندارد غیر حق در دل کسی را نه چیده غیر گل گاه کسی را
 کند پرهیز از اصحاب دنیا گریزد از بر ارباب دنیا
 کند شاهی در اقلیم گدائی بملک فقر میدارد خدائی

نه کس با او نه او با کس نه کار
 بود چون نقطه ساکن زیر پرکار

در بیان شورش کردن عشق لعل پرور بر همایون شاه، و رفتن او از خوزستان در نخب

سخن پرور سخن چو کرد آغاز چنین گوید ز تاریخ کهن باز
 که چو رخصت گرفته از همایون بنزدیک ستاره رفت دامون
 دماغ شهبه ز سودا زور اندکیخت ز عشق لعل پرور شور اندکیخت
 نهانده تاب در دل از جدائی شده جان بیقرار از آشنائی
 شب و روز خیال پاری بود تصور زان بت دلداری بود

اگر می گفت در خوابش مثالش
 ز عشق دازدین غم موجب داشت
 زیننه واقف از اسرار او شد
 جلی عشق است پنهان کی بماند
 چه خوش گفت آن که مردکاران است
 که آن اظهار سازد چو خود را
 قضا را هم دران ایام دل ریش
 ز خشب قاصدی آمد سبک ساز
 حکایت کرد از شاه بدخشان
 همایون سفت تر غمناک گردید
 که روی لعل پرور یاد آمد
 برام خاطر او خاطر این
 قربت میدواند ریشه در دل
 ز رویت شرط عشق آمد بحالم
 برنگ برق آتش پر شرور
 چه خوش فرمود آن شیخ گرامی
 در تنها عشق از دیدار خیزد
 بحسن لعل پرور از شنیدن
 شد آن گلرو بخواب اندر گرفتار
 پس این الفت بدیدن منحصر نیست
 که این سر نیست روحانی دگر هیچ
 نه دانش را درین اسرار مدخل
 سمرگه پیش چشم او جمالش
 بآن تمثال هر دم گفتگو داشت
 زیننه مضطر از افکار او شد
 کجا پوشیده زخم جان بماند
 که مشک و عشق هر دو رازبان است
 و این ظاهر نباید خرقی خود را
 که بردل می خلیدی نیش برنیش
 کشاده چون کبوتر جال پرواز
 ز اشک لاله گون آتش افشان
 ازین ماتم گریبان چاک گردید
 دلش زان درد در فریاد آمد
 شده بر فوت او بسیار غمگین
 پدید آید ازان اندیشه در دل
 زه خیزد عشق از رویت و گر هم
 در آتش هر چه در اتمد بسوزد
 جناب حضرت مولانا جامی
 بساکیں دولت از گفتار خیزد
 همایون گشت عاشق تر ز دیدن
 ندیده اندرین عالم رخ یار
 درین نسبت اثر را هم خبر نیست
 که جسمانیست کاید عقل در پیچ
 نشد این عقده بر آسوده دل

ازین رو گفت کان جوینده دغز که از گفتار او شد گرم تر معز
 میان عاشق و معشوق رمز یست کراماً کاتبین را هم خبر نیست
 بدون اطلاع مادر خویش فگنده بر رخ خود چادر خویش
 بزیار پادشیده فرش هامون چو خسرو شد روان پر پشت گلگون
 رفیق خود خیال یار کرده بخود رنج سفر هوار کرده
 بریده راه بی یار و یار در آمد همچو مه در پردۀ شب
 سحر گاه هر یکی واقف شد از شاه برای بندگی آمد بدرگاه
 ز خورستان در آمد لشکرش هم چو دریا موج ریزان عسکرش هم
 به نخشب شد مقاماتش هویدا کتاب وصل را دیباچه پیدا

در بیان آمدن لعل پرور در نخشب و ملاقات کردن با همایون و رفتن شاه در بدخشان

خواستجان این شیرین تراده شکر ریزان این رنگین فسادنه
 نهوده گرم بزم آشنائی چنان دادند داد دلبرچاقی
 که چون بر لعل پرور عشق زد جوش از و هم زندگانی شد هراموش
 لقا یار را مشتاق گردید بشوقش شهره آفاق گردید
 خیالی بسست در دل کز بدخشان بجایید وقت سوی شهر موقان
 که آنجا فصل گل دارد بهار بهر برگ است زیبا تر نگار
 هوایش چون مزاج گلر خان خوش پسند فیلسوف صاحب هوش
 در آتش قوت جسم و روان است نضارت بخش باغستان جان است

دلمر آنجا پزیرد رنگ تسکین
 شبی شد پیش مادر بهر این کار
 ختامه گفت که جان خوب باشد
 رود مردم به تابستان بهوقان
 مبارک هست باید رفت آن جا
 سپردم من قرا در حفظ یزدان
 ختامه را تصور آن چنان بود
 محبت با پدر بسیار میداشت
 بود بهتر که اینجا جا دیگر
 نمی داشت کیس سودای عشق است
 بود عاشق زهر دو عالم آزاد
 ز خود رفته چه می پرسى قراجت
 چه ویزد عشق رنگ تازه دستور
 پدر را که شناسد دل رمیده
 شناسائی که دیوانه دارد
 غمش مادر پدر غصه ازین دو
 سحر چون مهر از دریای چیس شد
 برون شد لعل پرور از در کاخ
 دغیل دلفریبان پری چهر
 یکی گلچهره دیگر سرو آزاد
 پنجم دل افروز سخن ور
 ستاره هفتمیس کوکار ساز است
 دماغم تازه گردد چون ریاحین
 ضمیر خویش با او کرد اظهار
 مراهم خاطرت محبوب باشد
 برای سیر اکثر در گلستان
 بیایى خرمی خیال دران جا
 یتیمان را خدا باشد نگهدار
 که از درد پدر این لعل فرسود
 لهذا چشم را خونبار میداشت
 گزارد وقت در دهرای دیگر
 درون دل نهان غوغای عشق است
 که مرگ پدر باشد جاو یاد
 که او برداشته دست از نجابت
 فلان این فلان اینی حاجه منظور
 رخ مادر که ببند ز دیده
 جنبشش نقش بر دل می نگارد
 تولد گشت عاشق ای دیکو خو
 به بختی فلک محمل نشیمن شد
 بر آمد بر سهند تیز گستاخ
 گزیده هفت تن را از سر مهر
 سیوم شلا ، چهارم بود شمشاد
 نبوده ششمین جز ناز پرور
 عزیز و مهربان و دلنواز است

اشارت کرد بر همراهی خود بدیگر کس نداد آگاهی خود
 بزیران هر یک تند تازی زهی تازی که زینسان برد بازی
 روان گشتند چون شاهین پراں سپه دخیال شان چون شیر غراں
 دمی ناگشته چون صرصر بآرام بموقای آمد آن ماه دلارام
 شنید آدجا خبرگان شاه داریش به نخشب هست اما دور از خویش
 چو مجنون نعل در آتش فگنده چو لیلی باز مهمل شد گشده
 چو شیرین شد روان بر پشت شبیز برای دیدن دیدار پرویز
 فرس را در بیابان باز در کاخت سپه در شهر موقای رخت انداخت
 ولی آن دختران بودند همراه بسان اختران پیرامن ماه
 همایون دید کان ماه جهان تاب رسد بر نشنه لب مانند سیلاب
 بر آمد بهر استقبال جاذان بسا بگریست بر احوال جاذان
 ازان بر آمدن غم خورد بسیار جریده کردن طی راه دشوار
 جماله دید چون خورشید عالم چو او پیدا شد در نسل آدم
 درخشان چهره اش چون صبح پر نور به پیش حسن او گردد نعل حور
 چو جان در جرکشید و لب جو سید ازان گلرنگ عطر گل بهوشید
 بهر یک جان و دو قالب چهل روز به نخشب روز و شب کردند دوروز
 و لیکن بود عصبت پرده انداز نیماد بر کبوتر داخن باز
 کشیده گشت خود را نعل پرور ازان دست همایون فلک فر
 ز آتش کیسه پنبه نگه داشت بزیر سنگ خارا شیشه نگذاشت
 پس انگه هر دو بر سمت بدخشان روان گشتند چون مهر زر افشان
 ختامه دید کامد رشک جهشید بهمراه مه نو همچو خورشید
 ز اقبالش بهر میب داشت بسیار که شاه نوجوان است و دگوار

به خورستان جهانبان است یکتا بگرستان کسی نگذاشت بهتا
 چو غوری خان کشیده خاک بر سر گره بسته باو کابین دختر
 هرات رفت و تعظیفش نموده فرو آورد و تکریش نموده
 چه خوش باشد که زیر چرخ دوار ز مهمانی بدامادی رسد کار
 طفیل عشق خسرو بود مهمان ز ارمن تا مدائن شد بفرمان
 ز دامادی عروسی را بود زیب و گرنه هست این در پردۀ غیب
 ازین بهتر چه باشد ای دگر خواه یکی شادی دگر دامادی شاه

*

ختام دید کز مهر همایون رسد بر لعل پرور زجر گردون
 شود در خلق آخر ماه بدنام بهر کوچه در افتد طشت از بار
 دل پاکان ازو افسرده گردد گل عصمت بخورد پژمرده گردد
 شبنم او را بنزد خویشتن خواند در از بهر نصیحت بروی افشاند
 بد و گفتا که ای مهره پاره من شکیب خاطر بیچاره من
 تو خود در ذات چو در یتیمی شرف افروز دریاه کریبی
 ز نسل کار فرمایان خامی ز آل پای جمشید گراسی
 همایون گرچه شد شاه دواغین وای از تخته بهرام چوبین
 نباشد بر عیان او را بزرگی ندارد پیش ما چندان ستیزی
 کیانی را شرف داده است یزدان چه اشکانی چه دادانی چه ساسانی
 به بیگانۀ کسی در چند باشد گهر را با خرف پیوند باشد
 اگرچه لاف دارد کرم شب تاب چه خواهد کرد پیش نور مهتاب
 ملخ هر بال دارد لیک چو باز نباشد در قیامش جال پرواز
 بود مردان بحسن زن گرفتار چو حسنش رفت زو گردند بیزار

چو بلبل رنگ و بو چینند از گل
 نه هر یک گل در خود می سراید
 هر آن الفت که از شهوت بخیزد
 تو چون موم است و او مانند آتش
 کشد رنگار در خود رنگ شنجرف
 همان بهتر که از وی دور باشی
 بخودداری بزرگی هست پیدا
 تمام خوش بها را دزد بسیار
 خرد از بهر حفظ آبرو شد
 گهر باید که ماند بر سر آب
 سراب آب است تا تو دور هستی
 تو هر خا که پرد از است مردم
 پریر ویاں حیارا کار نداند
 زهر فژاژ خایان کی توان رست
 زخان مانند ریخاندند در باغ
 چو بشنید این نصیحت لعل پرور
 که ای سردفتر اسرار اقبال
 گوهستی دره التاج سر من
 ز چشم قهر خرد گردور داری
 بهنگامیکه بود از خورد سالی
 درآمد یوسف ثانی بخوابم
 دلم شد همدام کاکل او
 نباشد غیر گلهای عشق بلبل
 که هر دم بر گل دیگر درآید
 چو شهوت رفت آن هر می گریزد
 بود آتش همیشه تیز و سرکش
 ز انگوزه رسد بر عطر گل حرف
 ز ظلمت بر گزشته دور باشی
 ز خودداری مهابت شد هویدا
 چو کاسد شد بهاناید خریدار
 چو در دل زخم شد دور از رفوشد
 چو آبش شد نمی ماند دگر قاب
 طریب تشنه می باشد زچستی
 نباشد هیچ درویش چیز عالم
 که چرخ گل پر رخ مرغچه خنده
 پلی پرروی دریا کی توان بست
 چو لاله بر جگر ناخوش بود داغ
 جوابش داد زین گونه بهادر
 طراوت بخش باغستان آمال
 ضیاع دور بخش اختر من
 بگویم حال گر معذور داری
 شبی خسته بیدم بر نهالی
 رجوده ازل پرتاب تا بدم
 شدم آشفته بر رنگ گل او

چو پروانه فتادم بر چراغش شدم باد بهاری در سراغش
 به بالینم چو شمع ایستاده زخوستان نشان خویش داده
 بهشتی من کشیده از جگر آه همایون گفت نام خویش آن شاه
 برآم از دواجر عهد بسته بآن دل بستگی دل را شکسته
 سحر گه پرده از رویم فکندم فتاد آتش بفروار سپندم
 پس از مدت ستاره رفت آنجا نشانش پیش من آورد زانجا
 درین عرصه درآمد از پدر غم فراقش کرد چشم از اشک غم
 درین آوارگی تا شهر موقان شدم چون صید مجروح پیریشان
 خبر آمد که آن باغ همایون به دشت شب چون صبا آمد ز هامون
 رسیدم من در آنجا بهر دیدن گل مقصود زان گلزار چیدن
 نه من تنها به اویر بلکه او هم خورد خون جگر چون من درین غم
 گریه آمد ضیافت خوردن تو غبار غم ز خاطر بردن تو
 مرا هم غیرت آید من هست حیا در درگس شعله من هست
 بارکان میخورم سوگند اکنون بنار و باد و خاک و آب جیجیون
 بآن آتش که اجراهیم آخر برون آورد از آن سدگوند جوهش
 بآن پاکی که بریزدان در آمد بکار اهرمن نقصان در آمد
 بآن مهراب طاق آسمانی بآن قصر بروج جاودانی
 بآن دوری که بر خورشید تابد و مشرق تا به مغرب می شتابد
 بآن فصلی که رنگ در چهار است بصد هنگامه عید روزگار است
 بآن دینی که ز استاشد هویدا بآن ملت که راهب کرد پیدا
 بآن مذهب که ز دشت است بانی بآن آئین که جبر دارد نشانی
 به نفاس غریب بید خوابان باطن ژند خوابی کار نادان

باواز شکر افشان خاکوس بدگانه‌نگ درای دیر طیموس *
 بآن جامیکه کیخسرو نبوده زچوگان فلک گزینی ر بود
 بآن ابلق سهند تیز ایام که نگزارد قدم گاهی به آرام
 چهارم من خلل در گوهر خویش نه برکندم نخیل جوهر خویش
 تو بهر من مشو حیران درین باب کجا خورشید تر دامن شود زاب
 ختامه کرد آن سوگند باور خاش را گرد دور از لعل پرور
 برای رفتن صحرا رضا داد بخوان می پرستیدن صلا داد
 رقیب لعل پرور عزتش بود برای پاسبانی عظمتش بود

همایون سنگ و مینا لعل پرور
 بفرق هر دو عصبت سایه گستر

در بیان اوقات گزرانیدن همایون بالعل‌پرو و رچند روز در سیر و شکار -

خوشا صحبت که با خوبان دهد دست کند دل را ز جام وصل شان مست
 ز لعل شکرین دل‌ریزان رسد شربت بلبل‌ها غریبان
 ز کام غم گشت از معز جانها دهد گرمی بافسرده روان ها
 چو گر دید از ختامه لعل پرور بکار خود نهانها مظهر
 ز بار قید مادر شد سبکدوش وای سوگند عصبت بار بردوش
 همیشه با همایون صید کرده بران مشتاق خدمت کید کردی
 بآن دوشیزگان هور سیما گهر با تحمیه میگرد ایما
 همایون با ستاره در تعلق که او میداشت باهر دو تعلق
 پرنگ زعفران در حلوه می بود درین گلشن برای جلوه میبود

همایون چون زیاده میشده مست
 گهی در بر کشیده تنگ او را
 گهی بر پاره ثوابت در لب
 گهی گل میزده بر سینه او
 اگر چه در فن خود شهر نر بود
 شکار او نمی شد هیچ گاه
 بران لب تشنه شربت را نمی ریخت
 چه ظلم است اینکه باشد یار در بر
 بحال قرب بعد انگیز گردد
 طپاد جان عاشق را ز دیردگ
 ز دوری میتوان کردن جگر خون
 همایون از لب جو بهره ادد وخت
 هنرم با دختران لاله رویان
 بنزد شاه می بودی شب و روز
 دل از بوس و کنار و از تراشه
 چه در صغرا چه در خلوت چه در بزم
 بلی گزین نه باشد چون رضامند
 زبردستی بزن کردن نشاید
 زنان مانند گل هستند نازک
 بنواز غمزه دلبهارا فریب است
 در آزرده نه شد این طور حاصل
 دل مردان ز شهوت می فریبد
 بستی میزدی بر شاخ گل دست
 گهی کرده سبک سر سنگ او را
 نها دوه مکیده قابله غیظ
 ربودی داغ دل از کینه او
 ولی آهو ازان هشیار تر بود
 تپی میداشتی زان پیر کلاهی
 خمیری بر مراد او نمی بیخت
 چو بیگانه ز دخوت بر گشده سر
 درون شهد زهر آمیز گردد
 بجایه مور گردد سخت چون سنگ
 بنزدیکی اگر دوری بود چون
 زبی آبی جگر چون تشنه می سوخت
 بآن جمع بتان مشک مویان
 ز جام و چنگ میشد مجالس افروز
 ربودی هر زمان در یک بهانه
 شده یک رنگ اما رنگ در بزم
 چه خواهد کرد مرد سخت پیروند
 زبیه مهربی جگر خوردن نشاید
 کجایه گل بود بلایه قارک
 ازین در بند آن دل ناشکیب است
 ازین حیوان نادان دست چاهل
 نه خاهر زان تپی گشتن شکوه

آدام دلبران جاده‌واحد کند چون تیر در فل‌ها کشاده
 خصوصاً آن جسم کزلب ناز دهد مرغ ستم را بال پرواز
 هراس طریقه آید از کوشه اگر چه در آداه هست شمه
 و لیکن فتنه را پرواز بخشد در آرایش پری را ساز بخشد
 کس که گشته تیغ بتان است شهید ناز نازی قامتان است
 شناسد جلوه بازار اینان چنانکه جان خود در کار اینان
 چو ناز تنگ چشمان ستم‌کار
 دشمن‌ها بود دیگر مردم آزار

در بیان شنیدن همایون خبر وفات جهان بانو مادر نگینه و رفتن او بطرف خوزستان بر طلب مادر خود

جزیر چنبر گردون گردان بود فرسودگی بهره خوردان
 ازین دایره و ازون دور بیرون بر آید صد هزاران چشمة خرس
 گمراه هم نباشد هیچ راحت ده شهید رامی نهاید ژو فراغت
 بود هر دو بخت در اسیری که آن از فراقه میرد و این ز سیری
 همایون از جمال لعل پرور عروس عیش رامی کرد زیور
 چو سایه درپئی آن جوهر فرد جسم می گرفت از خود آهن سرد
 نبی آمد بدام آن آهوه چیس که از مادر بیدل می داشت تلقین
 دزان هینیکه بود عشق را زور فرو شان بود چون دریا پر شور
 ز خوزستان پرید چست و چالاک در آمد پیش شهید با چشم نهنگ
 یکی نامه ز خط مادر او نهاده از ادب لرزان بر او

زرينه اندران تصوير کرده
 که از فرزنده دن پند خردمند
 ديادم در دل تو ياد مادر
 زخوستان بدخشان را پسندی
 مبارک باد بر تو عشق آن ماه
 اسپر عشق را آزاد گویند
 گزشتم گز ترا عیش است امروز
 ولی عالم بیهی به تو بود چون
 جدائی شد نصیب من درین دور
 زنی که مادر فرزند باشد
 چنان حالش بودین او بعالم
 قیاسه کن تو هم فرزند داری
 ندگینه با وجود آشنائی
 ازین کشور ترا هرگز خبر نیست
 چنهن غافل نجاید شد ز دولت
 شهن درکار خود هستند هشیار
 جهان بادو ازین عالم بدر شد
 ظفرخان را بود دور بغاوت
 همان بهتر که ایس جا باز آئی
 بگرستان خلل آنچه که زاید
 جهان را از جهانهای ناگزیر است
 ملک چون روح باشد ملک چون تن
 همایون را چه توقع کرده
 همیشه باد در حفظ خداوند
 شدی محو جمال لعل پرور
 بقوم تنگ چشمان دل به بندی
 که باشد عشق هم بر تخت دل شاه
 دل اند و گیس را شاد گویند
 بهر روز است بر تو عید نوروز
 نشستم تا گلی در دجله خون
 زمانه می کند در دوریت جور
 نگاهش پر رخ او پند باشد
 چنان جانش بهاند اندرین غم
 درین عالم یکم پیوند داری
 بود دائم گرفتار جدائی
 ازین می در دماغ تو اثر نیست
 که غفلت دور تر باشد ز صولت
 ز نیک و بد خبر دارند بسیار
 چهلک آخرت او را سفر شد
 درون مغز از جوش شقاوت
 کنی بر تخت گاه خود خدائی
 قدوم تو ازان کشور ریاید
 سخن گر خوش در افتد دل پذیر است
 ازان باد است ایس کل مثل گلشن

هبایون نامم مادر چو بر خواهد
 بهر یک حرف از دیده در افشاند
 بسمه رقت نبود از هجر مادر
 ز اشکش دامن مکتوب شد تر
 دل از مهر نگینم نیز بگداخت
 از آن آتش جگر بریان بسمه ساخت
 جهان بانو بسمه پادش در آمد
 ز جور چرخ فریادش برآمد
 ولی از لعل پرور دور ماندن
 از آن محبوب جان مهجور ماندن
 دل غمگین او فرصت نمی داد
 برین آوارگی رخصت نمی داد
 بلی آسان بود دادن بکس دل
 از آن بر داشتن کاریست مشکل
 قربت را کجا عاشق پذیرد
 خشک را شعله کی دربر بگیرد
 چه باشد قدر مادر پیش منون
 پدر را کی شناسد مرد مفتون
 چو عشق آید کجا پروای شاهی
 که پیشش عزت دارد تباهی
 ولیکن لعل پرور گفت باشاه
 که ای روضه فزای دولت و جاه
 اگر این جا بمانی همچو شیدا
 خلع در ملک تو گردد هویدا
 دل مادر بجاید شاد کردن
 ازین بند گران آزاد کردن
 نگین دست زد در دامن تو
 جهان بانو بود خوشدامن تو
 زرینه در شکر حمامه جا داد
 که تا چون قومه فرخنده را زاد
 یکی زان شد جهان در پرده خاک
 گریبان کرد زان غم دخترش چاک
 دیگر دارد بدل داغ فراق
 چو ماه شو بکاهد ز اشتیاق
 درین صورت مناسب نیست زهار
 که این جامی نمانی مکتب بسیار
 کنون رفتن بخور ستان صلاح است
 که از تو خلق را آنجا فلاح است
 بدخشان نیز دولت خادگ تست
 دیگر ره باز شو کاشانه تست
 چو آئی باز این جامن کنیزم
 بصدور همنشینی بس عزیزم
 چو خسر و وصل شیرین گردد دست
 چرا چون کوهکن جان میتوان خست



ملک از گفتن او گرچه رنجید
 چو ترک شام مشکین کرد جامه
 حقیقت را بار گفتند هر یک
 ختامه از جهان باندو پیغمبر شد
 ظفرخان را ز تلخی داد دشنام
 پس آنکه با همایون رو نموده
 بگفتا کای چراغ نور اقبال
 بزرگی مرد را در بادشاهی سخت
 صلاح ملک را از دست دادن
 پیرکاهی نیز زد پیش دانش
 گرفتار لعل پرور گر ترا شد
 دگینه تانده گردد اندرین کار
 نخستین در رضایش کوشش کن
 بیک انگشتی گرد و نگین است
 بیک سر دو گانه با هم چه حاصل
 اگر شهید و شکر را دل خدا شد
 بیک شوهر دوزن گریست صورت
 کشد دل را تنازع بر سر غم
 به بندم عقد تو بالعل پرور
 ولی اوکی دهد رخصت درین باب
 گر دو فعل بر یک اسم آیند
 بیک شوهر چنان مانند دوزن
 سخن حق بود از حق سر زده پیچید
 شدند آن درد و نزدیک ختامه
 در ناسفته را مکتند هر یک
 پزیشان موی زین درد و الم شد
 که برره نیست مرد بد سرانجام
 در الفت بی روی او کشوده
 فروغ چهره خوش رنگ آمال
 چوشاهی رخت بر بندد تهایست
 به عشق لعل پرور ایستادن
 مبادا کس چنین در آفرینش
 تو این جا حاکم دولت سرا شد
 نه بخشد لطف دور چرخ دوار
 ازین زرففت آنکه پوشش کن
 تو گوئی حسن هر یک در کمین است
 کجا در چشم بخشد زیب کامل
 ولی در ذائقه هر یک جدا شد
 بود در هر دوزن با هم کدورت
 که بر یک خوان دوسگ جنگند با هم
 دگینه گر شود راضی برین در
 کجا یکجا بماند روفن و آب
 ز چوگان تنازع گو ربایند
 که آن درد و بهم هستند دشمن

همایون را چتن شد تنگ جامه
 بدل گفتا که چندان نیست دشوار
 زن نادان ندارد وسعت ظرف
 دلدش را مرد خوش سازد بیک حرف
 زان نادان زان نادان می شکمبید
 درین بد خرچہ کد باشد ندانست
 دوزن یگجا همیشه بد گمانند
 نگینه را تصور کرد جاهل
 ختامه در وداعش دیده پرور
 وزان شد او جدا بانال و آه
 فراق و موت هر دو هست یکسان
 قیامت می شود روز جدائی
 که رخت جان بسوزد شعاع آ
 بفرق گرجیان سایه در افکند
 غلامی را کشیده نقش بر دل
 لبالب بود جام از انگبینش
 اثر جوشید از اخلاص مقبول
 زبان را خامن سوک قلم کرد
 باسوح راستی کلک نه فرسود
 ز آب مهر دلها را سرشته
 بر سر تعزیت چاهریکی ساخت
 جزرگی داشت آدجا بر کعبه و مه
 دران آغوش نا پروده بسر پر
 همایون را چتن شد تنگ جامه
 بدل گفتا که چندان نیست دشوار
 زن نادان ندارد وسعت ظرف
 دلدش را مرد خوش سازد بیک حرف
 زان نادان زان نادان می شکمبید
 درین بد خرچہ کد باشد ندانست
 دوزن یگجا همیشه بد گمانند
 نگینه را تصور کرد جاهل
 ختامه در وداعش دیده پرور
 وزان شد او جدا بانال و آه
 فراق و موت هر دو هست یکسان
 قیامت می شود روز جدائی
 که رخت جان بسوزد شعاع آ
 بفرق گرجیان سایه در افکند
 غلامی را کشیده نقش بر دل
 لبالب بود جام از انگبینش
 اثر جوشید از اخلاص مقبول
 زبان را خامن سوک قلم کرد
 باسوح راستی کلک نه فرسود
 ز آب مهر دلها را سرشته
 بر سر تعزیت چاهریکی ساخت
 جزرگی داشت آدجا بر کعبه و مه
 دران آغوش نا پروده بسر پر

ز خوردهی تا جوانی در برش بود از و سرو قدش را پرورش بود
 جهان بادو و را می کرد تعظیم بعزت داشت از آئین تکریم
 همایون در حریم خیل خانه مراورا کرد بانوی زمانه
 ظفرخان را بخلعت کرد ممتاز که تا مادد بجای خود سر افراز
 وزان جاشد بخروستان دگر چار چهار دو درآید چون به گلزار
 چراغ چشم مادر را برافروخت مقام خورمی را باز اندوخت
 نگینه را کشید از مهر در بر ز قاج خسروی بخشید زیور
 نوید آمد چو جان شهبه در آغوش شفقت * را چو دریا برزده جوش
 خوشا روز یکه با احباب دل سوز شود حاصل ملاقات دل افروز

ازین بهتر چه باشد کامرانی
 که گردد با عزیزان زندگانی

در بیان استمزاج کردن همایون از نگینه در ازدواج لعل پرور با خود و ابا کردن او از ان امر

کس را میل چهیز نقش دل شد خیال آن پسویش منتقل شد
 و رای آن نهوید ره بدیگر بود سوداگر آن هر لحظه در سر
 ندارد شوق جز دیدار یارش که باشد بسته زلف نگارش
 درون شب چو پروانه گذر کرد کجا جز شمع بر مجلس نظر کرد
 چو آتش در دل نیلوفر افتاد سحر گه چشم بر خورشید بکشد
 نه بلبل جز رخ گل عشق بازو که هر کس بر مراد خویش نازد

همایون را ز عشق لعل پرور
 شب و روزش به پیشمش بود یک رنگ
 محبت از نگینش بس کمی کرده
 جان گارو بظاهر در تملق
 شمع او را درون پر کشیده
 بدو گفت ای چراغ محفل جان
 اگر هستند خروبان پر پرزاد
 چو تو دیگر نمی باشد عزیزم
 تویی چون جان و دیگر دست و پا اند
 یکی دارم بتواکنش ارادت
 پزیرا گر کنی با وصف شاهی
 نگینش از خواست کرد ادراک
 به نزش گفت کائی شاه زمانه
 چه باشد بر دل تو صاف بر گو
 همایون کرد فکر لعل پرور
 نگینش زین سخن بسیار پیچید
 اگر چه همچو گل خندید اما
 بشبه گفتا که ای زیننده تخت
 ز من بشنو که این نقل است مشهور
 یکی در بود و دیگر بود ماده
 بر سرم دهر آن هر دو یگانه
 سحر گاه در هوا دشت و کهنار
 چنان باد گران افتاد بر سر
 شده همه در رخ پیشش گوهر و سنگ
 دل او را ازین در در غمی کرد
 ز باطن داشت با دیگر تعلق
 لبش از مهر چون شکر میکید
 خجل از روی توشهم شهرستان
 به پیش تو همه هستند بر باد
 نمی ارزند مقدار پیشزم
 ز نیروی تو آن هر یک بجاءند
 بگویم لیکن بر شرط اجابت
 غلام تو شوم دیگر چه خواهی
 که خالی نیست این غدر ستم ناک
 منم فرمان بر تو به بهانه
 بگویم تو هم سرآی جهان جو
 اجازت خواست زان ماه سخن ور
 دل افسرده شد و بسیار رشید
 چو غنچه تنگ دل گر دید اما
 بهار بوستان کشور بهشت
 بملک شام دو بودند عصفور
 محبت بود در هر دو زیاده
 بهشت خار و خس بستند خانه
 بخس خانه شهابگاه هر دو غنوار

قضا را در ز راه بیهوش فانی
 چو آن ماده بایس در مختلط شد
 قضا را مار در کنجشک خادق
 شنیدم من که بود آن جفت دیرین
 دیدم از جفت خفته بود بیدار
 درون خلق از در رفت خفته
 خبر کردی گر آن کنجشک گستاخ
 نکرد * هشیار اورا از شقاوت
 بیک شوهر دوزن چون راست آید
 زن هم سنگ مار آستیس است
 کسم بر پام خود تیشه زند چون
 لعابی از دهان افعی درون
 تغافل دیده و دانسته کردن
 کجا تجویز خواهد کرد دانش
 همایون دید کیس سعی است اجتر
 نمی خواهد نگیند همسری را
 بدل گفتا که تا انگور خام است
 پس از چندی شود شیرین چوشگر
 سخن از راه دیگر دور انداخت
 بشرمی جوش خود را سرد کرده
 بلی در دوستی آزدگی نیست
 بکنجشک دگر کرد آشنائی
 چهر دو عشق تازه مرتبط شد
 در آمد همچو قیصری بر نشانه
 سراندر سر درون خواب شیرین
 سلامت رفت بیرون از دم مار
 فروشد از زمانه رو نهفته
 پریدم هر دو با هم بر سر شاخ
 زان دارند زین گونه عداوت
 بیک آهنگ دیوشی کی سراید
 نهان چون سم درون انگبین است
 زیان دیده بخرم آند رفتند چون
 فتاده اندرین ترکیب محزون
 بدست خویشتن این زهر خوردن
 کجا تحسین بود در آفرینش
 فزاید درد سر زین صندل تر
 بد اندیشد دل هم گوهری را
 درون لختش ترشی تمام است
 بود قانعیر شزد محفل بهتر
 بآن گلرو ملائم گشت و در ساخت
 علاج آن دل پردرد کرده
 بهم در دوستان افروزد گی نیست
 گرفته گرچه در الفت درنگ است
 که آن هم آشتی باشد نه جنگ است

در بیان اثرها گشتن همایون شاه در شکارگاه و برآمدن مهره کمر با گون از پردۀ سماغ او

کنند انداز شمشیر معانی	قلاوژ * شکار آسمانی
سرافی جستند برصید بیانیها	چنان زد تیر حکم برنشانیها
که چون شیر سواد چرخ اخضر	برآمد از کعبین کوه خاور
همایون همچو خورشید درخشان	برون آمد زمشکوم شبستان
سوم صحرای عنان اسپ پیچید	قبای سبز چون شمشاد پوشید
بگلگون سبک روشد خرامان	چو ضرغام + سپید شد در بیابان
چو دریا لشکرش هرسو بجوشید	چو صیاد فلک برصید کوشید
بر آهنگ صدای طبلک باز	سپر افگند مرغ تیز پرواز
بجای چرخ سودای در آمد	ز هر زو دسته غوغای بر آمد
چو بحر تشنه لب از بهر خون شد	سپید جامه کبود ذیل گون شد
مواصل اندرون چنگ شاهین	بدست طفل چون کنجشک مسکین
دماغ باشد از تندی بر آشفت	دل دراج شد با ناخنش جفت
شده بر فاخته چون اشکری شیر	ز اوچ افگند فرق نازنین زیر
ترمتی † بر تگرو و سار چرزد	بزیر خون تر آن هر دو سرزد
ز هیادان در اطرقت کرا بود	درون دام هرسو قرقرا بود
زمین گلزدگ شد از خون سرخاب	کبوتر در شعاس و طاس در خواب

* راه بر ، مقدمه لشکر و سواران که حفاظت لشکر کنند ، لفظ ترکی است (غ)

† شهر است

‡ دام چاه در شکاری ۱۲ مترا قمرتی قمرتاء - پرده ایست شکاری از جنس سیاه پشه (برغان)

چو از دی جان شد رنگ اقامت . بجیش وحشیان آمد قیامت
 پلنگ پنجه زن چون بوق رخشید . سر آهو چو گل از شاخ برچید
 کوه از کوه پا بست از دم او ، زمین شنجرف گوی زیر سم او ،
 گوزن فرجه در چنگش خروشان . کباب تر نصیب باده نوشان
 درون خشم در آمد سیخ گوش . ز دندانش شده مجروح خرگوش
 سگ نازی کشید از تن رگ رنگ . ز رنگش لعل بر انگینت خپرنگ
 ملک بر گورنر پیکان روان کرد . زیگ تیری دو پیکر را نشان کرد
 ز وحش و طیر خالی کرد صحرا . روان شد بر فراز سنگ خارا
 دوان آمد به پیش گلچانه . که باشد خیل شهبه را پاسبان
 خبر دادش که اینجا در مغا که . مقیم است ازدهای سهم ناکه
 عظیم البطن چون کوه گران تن . گوزن و گور در حلقش چو ارزن
 دمش طوفان و مویش همچو شمشیر . دهانش غار و چشمش دیده شیر
 جهنمش کوه اما سرخوردنگ است . که پس لقمه و را گور و پلنگ است
 زبان چون اره لکن شعله انگیز . بود چون منقل آتش شروریز
 گذار خلق زان پتیاره * چند است . طوالش را خدا داند که چند است
 همایون در تامل شد ازین قول . فتاد از هیبتش در ورطه هول
 برای دیدن آن شکل مکروه . خرو آمد سوی غار از تل کوه
 ز دورش دید هیکل پس عجیب است . ز اشغال جهنم پر مهیب است
 اگر در خواب بیند دیو بد رنگ . گریزد زان بلا فرسنگ فرسنگ
 بران شد تاشد آن مارستگویی . کند در خون تن ناپاک رنگینی
 فرور آمد ز پشت پرور + آنجا . که بر پرست چون رستم به هیجا

* پتیاره = پلایه - جریحه - ۱۲ مته -

+ اسط -

سر و تن را در آهن کرد پنهان
 چنان زد تیغ بر رویش غضب خاک
 دیگر سرکله تا دندان حلقوم
 سرش شد پاره زان دو ضرب خون ریز
 پس انگه مغز او را چاک کرده
 شنیدم من که مغزش بود پر خون
 و جوشش بود صد مثقال در سنگ
 مصفا تر ز لوح قرص سیلاب
 اثرها داشت چندین هر یکی زان
 از آن جمله یکی این بود گر آب
 شود از هم جدا و شق هویدا
 دیگر آتش از آن دیدن شود سرد
 سیمر گرگس کند در جیب پنهان
 چهارم بر هوا پرواز دارد
 هفتم این دو گوی را پستندید
 بدان گفتا که من گر غیب کردم
 کنم پرواز چون مرغ سبک پر
 نه بیند کس مرا من جمله بینم
 چو ماه نورخ جانان بهر ماه
 بجمدان که گشتم فایم از فوج
 نه منبت از سپهر خاکرس دشمن
 قید غم شدم آزاد امروز
 شده نزدیک آن تبال بیجان
 یکی پاره فتاد از کلاه بر خاک
 گدازان شد ز تاب تیغ چون مور
 فروشد شعله آن آتش تیز
 درون خاک و خون دهناب کرده
 درودش بود عقد کهر با گون
 نهان می داشت چندین گوده نیرنگ
 منور در نظر چون ماه پرتاب
 یعنی آساختی هشوار برهان
 به ببیند تابش آن گوهر تاب
 بر آید راه خشک از آب پیدا
 بر آید از نهادش تیره گون گرد
 ز چشم خلق گردد غیب چون جان
 اگر کس با خودش انباز دارد
 که بر ساز مراد خویشتن دید
 هوا آسا بصرا را نوردم
 بلا و سواس از کشور به کشور
 گلی از گلشن مقصود چینم
 به چینم گرچه باشد دور تر راه
 چو دریا میز هم از خویشتن موج
 شدم از کاوش این هر دو ایمن
 سبک گشتم پسان باد امروز

ز شادی تنگ شد پرتی قیایش ز جوش خنده برمی شد نوایش
 به غریب وقت چون طاؤس خورشید روان شد سوی خاذه رشک جوشید
 ز صحرای جالوت افروز حرم شد بهار اهزایم باغ ممتزم شد
 نهاد آن مهره در درج جواهر که تا برکس نه گردد راز ظاهر
 چو مفلس کیمیا پوشیده میداشت زیاده ترز جان خویش انگاشت
 پلی نایاب باشد آن چنان نقد که از نیسان میسر در جهان نقد
 بنزد خضر بریک جرعه آب که باغستان جان را کرد شاداب
 و لیکن صرف در غم هست هر روز که بیند مرگ اصحاب دل افروز
 چندی مهره اگر در دست آید سر گردن طرازان پست آید
 بماند تا آید گرکس بدارد بد دیگر دوستان بهره رساند
 چه حاصل خود شدن از جام می مست ز جان دیگران بر داشتن دوست
 خوشا آن می که از دلها برد غم خوش آن مستی که از هستی کندرم
 خوشا مهره که زین ششدر کند دور بنزد در کف ابلیس مغرور
 در آخر که دشوارست بازی رباید از حد و در ترک قازی

در اندم گر نشد کس برد مردمانت
 بمنزل گاه معنی را آورد است

دریایان وفات کردن ختامه و تخت نشین شدن لعل پرور بجای مادر

درین مصنعت سرای نیر قاکم نمی ماند کسم بر صدر داکم
 یکی را تخت در زیر زمین است دگر را تخت بالا چون گین است
 درین غمخانه مشورت فروشان نماند هیچ یک از پادشاهان

گشت هر یک بقدر خویشتم جام
 سکونت نیست این جا هیچ کس را
 سخندان روایت همه دیرین
 همه روزه شد ببار چرخ فرسا
 رواق نیلگون کادی میکرد
 بنت اختر پرستش گفت کای ماه
 فلک را رنگ دیگری نماید
 سهند عمر تو سازد شتابی
 ختامه زین شنیدن گشت معبود
 درین ضمن از فلک آمد شهاب
 چو برق آتشین بر سینه افتاد
 پرستاران زهریگ سودویدند
 نبی دامن چو آتش ریخت عیوق
 ختامه زیر بار آمد دران حال
 طلب کرده زهر سو کاهنان را
 زرو گور طبعی ها صدقه دادند
 نه بر کس را ز مغفی شد هویدا
 خلل آمد درون اعتدالش
 اطبادست از وی بر کشیدند
 رگ جان را نهاده تاب جستن
 ختامه دید گز امرالهی
 یقین داشت کافر دم رسیده
 کند هر یک بقدر خویش آرام
 همیشه درد سر باشد هوس را
 چنینی گفت از حکایتها دیرین
 ختامه بابت انجم شناسا
 تماشا هلال عید میکرد
 خلل آید پدیدای چادرین ماه
 درون آب دفتر می نماید
 نصیب دشمنان باداین خرابی
 بدون خوردن سر شد چو مسموم
 شهاب نه که جل بود آفتاب
 تپش انجودل بر کینه افتاد
 قیام پرنیان از تن کشیدند
 ز دامن ناگریزان بود مصروق
 گرفته از فلک زین گوشه بدفال
 علاج خواست زهر آسمان را
 زهر یک گودا بنیادی نهاده
 نه از گردون نشان گردید پیدا
 نهاده بر سر یک رنگ حالش
 که نهضی هر طپیدن سست دیدند
 هر آمد رشته نزدیک گسستن
 بحال خویشتم آمد تباہی
 بچشم زندگی ناخن دمیده

نشانده لعل پرور را بر خورشید
 پری زادیم ما از سوره مادر
 برپس آگهی بود کرسی به کرسی
 نه سیستین شاه ما ملک بدخشان
 وزان پس من بجا او نشستم
 کنون دور تو آمد از سر بهشت
 چنان کن تا قیامت دیر مانی
 جهان از نیک نامی میتوان خورد
 ترا عشق همایون کرد بیتاب
 خیالش در دل تو نقش بسته
 نمی دانم که انجاست چه باشد
 قیام خود به دنامی دریدن
 متی از جام او خوردن حرام است
 بیک شوهر دو جان خوش نباشد
 نگیند گر ز دنیا رخت بنهد
 تو مختاری بدستت اختیار است
 همایون جنت تو گشتن سزاوار
 جهان بانی نه بهر کامرانجاست
 رعایا پروری، سیرابی ملک
 ستم گر را نهاد دیر شاهی
 جهان را عدل شاهان گرد گلشن
 بلشکر ملک باید داشت ام جان

بدو گفتا که ای مادر هفاکیش
 پند از آل جبر دارا ی کشور
 شسب را در جهان زین به چه پرسی
 بدولت داشت چون خورشید رخشان
 باسلوچی که باید نقش بستم
 مسلم شد ترا این ملک و این تخت
 مساط هر طرف چون شیر مانی
 ز بد نامی کجا گوئی توان برد
 تو هستی اندران چون سنگ در آب
 محبت جام عزت را شکسته
 در این عالم سر انجاست چه باشد
 بود چون بر نگیند سر کشیدن
 بصدور او نگیند تا امام است
 بلطف دلجری دل کش نباشد
 سرای خود دران عالم پسندد
 بهر راهی که پوئی اقتدار است
 عروسی زیب دارد اندرین کار
 بمخلوقات یزدان پاسبانیست
 نوازش گستری، شادابی ملک
 بظالم می فتد قهر الهی
 اگر این نیست گلشن مثل گاهن
 اگر لشکر نباشد ملک ویران

زور ز لشکر و لشکر ملک بهتر
 خزانده از برای خروج باید
 اگر شده گشت مفلس رفت از دست
 و برای زنده زیید پادشاهی
 بگوش لعل پرور در شهوار
 نهاده تاج شاهی بر سر او
 دیگر یاره ز دیگر لعل رخشان
 بتخت خسروی شد لعل پرور
 ختامه زین قلمرو سپینه خسته
 اگر چه لعل پرور ملک می راند
 شب و روزی بیاد یار جانی
 گریبان چون سحر میکرد پاره
 ستاره در پتی تسکین او بود
 بتخت خسروانی روز می ماند
 بشب از آه و زاری چشم نهنگ
 برین منوال می شد صرف اوقات
 چه بد باشد الهی اختطاری
 تب و تابش بزرگ شعله سرکش
 بدون زر بود این هر دو اجتر
 پیرام بحر جوشان موج باید
 که مفلس می کند کار زبردست
 و برای فلس چون مار است ماهی
 بدین گون از وصیت ریخت بسیار
 کشیده خلعت دو در پیراو
 خدا کرده بدخشان را درخشان
 عروس دهر را شد گاز ز پرور
 بملک جاودانی رخت بسته
 بدل اما خیال یار بنشاند
 ز رنگس شبنم آسا در فشان
 ز مجبوری نبوده هیچ پاره
 دوا ساز دل غمگین او بود
 بکار خلق اندر سوز می ماند
 بیاد عاشق خود بود غمناک
 و حق میداشت امید ملاقات
 دل و جان را گشت در بهکرای
 بسوزد رخت دلها را چو آتش

نصیب کس میاد این درد جانکاه

گدا حیران و آشفته بود شاه

در بیان نوشتن همایون تعزیت نامه

بجانب لعل پرور

همایون نیلگون پوشید جامه
تاسف کرد و غم بسیار می خورد
دگر ره شاد شد زین چرخ چنبر
پدخشان را ز آن خویش انگاشت
خوشه تعزیت نامه بسویش
که در مکتوب تنها تعزیت بود
سفن اندر سفن بر بسته پیچید
که ام ماه دل افروز گل اندام
ختمه شد ببلک جاوداشی
ترا تا که بماند سوگ مادر
بنرگس این قدر شبنم چه حاصل
شکبها شو که گردون ران شود
مبارک باد بر تو تخت جهشید
درخت کهنه تاکی سبز ماند
سپاسی کن که شد باد خزان دور
پروان شد از جهان فصل زمستان
تو در عالم سپیده سالار باشی
زخفل بدست بر خوردار باشی

خبر چون یافت از حال ختمه
برای خاطر دلدار می خورد
که بر شاهی نشست لعل پرور
پتی تیمار جانان بپیرق افراشت
که تا باشد جراحت را رفویش
مراعات رسوم تهنیت بود
چو گلدسته مضامین را بهم چید
بت شیرین لب و یار دلارام
برای سیر باغ آسماهی
دل پر خون چو لاله ای هندوهر
چو خوردن درین مآثر چه حاصل
جبارک کامرانی نام نوشت
که هدیه نوبهار باغ امید
گل امود تکی بشگفتند
چراغان شت چون پشه نور
دور آمد دگر ره در گلستان
زخفل بدست بر خوردار باشی

مشرغبگی که تو دست تو کار است ز ماده جاتو اکنون سازگار است
 ترا حق داد رنگ ارغوانی مکن ز چهار آن را زعفرانی
 خرد رنج گران را بر نتابد بیسوی شادمانی می شتابد
 بدل امروز مستولی شود غم کند فردا بهار عبر را گم
 دل خورم با شعار خدا داد بود پیوسته در لشکر خدا شاد
 ختامه گر ترا می بود مادر بجز بوده رقیب چشم پرور
 ولم با این غنیمت بود ذاتش جهان را زندگی بود از حیثش
 ترا مادر مراهم مادر بود ازو قل کرامت بر سرم بود
 کنون بایست که تو درگار مانی ز نیک و بد بسمه شیار مانی
 منم این جا چو ماهی دور از آب ندارم هوش انداز خور و خواب
 تو خوش باش اندران جای پرریو منم حیران چو باد تند هر سو
 بدین گونه کمر چو بست خامه گهر افشاند در دامن نامه
 به پیچید و زعنبر مهر کرده بدست قاصد چابک سپرده
 پری پیکر چو دید آن نامه نو که آمد از طرار خاص خسرو
 بهر یک حرف پوشیده خطابه بهر یک لفظ مخفی صد کتابه
 بهر نکته کنایات جگر سوز بهر مضمون هوا آتش افروز
 بهر سطر نهان راز گهر ریز بهر عشق را پرواز انگیز
 بخود پیچید چو زلف مسلسل که با وصف صراحت بد مرل
 جواب تعزیت نامه نباشد اگر باشد جگر را می تراشد

ازای پاسخ قلم انداز گردید

هرون سپند پنهان راز گردید

در بیان رفتن همایون از دستگیری مهره بر هوا و کشتن او دیورا در کهرستان ماژندران که صریحه نام داشت

گهر پیوندد سگ مهره یازان رقم ساز حدیث مصر سازان
 چنان گردید که چون شاه همایون بعشق لعل پرور گشت مفتون
 ز سرکار خرد بیگانه گردید بپیدان جنون مردانه گردید
 شب و روزش خیال آن سمن بر ز دل بر میشد در دیده تر
 حرارت در چگرم از پیقراری ملالت برچیس از اضطرای
 ز ذوق عیش و از جام مئی ناب گریزان بود از نقش چو سیماب
 نه خاطر برادای خوش نمایان نه دل بردخته های خوش سراپان
 همان مهره که رنگ کهریا داشت بصندوق از دماغ اژدها داشت
 بر آورد و بجای خودش بست دل واجستان خویش بشکست
 برای درد دل اندر دوا شد بسوی شهر جانان بر هوا شد
 چنان شد در بلندی گرم پرواز در آمد از ملک در گوش آواز
 چو افتاده گزر بر آب دریا رهش گشته هویدا تا ثریا
 گردیده بر گردیده، گوه بر گوه بریدی راه خارستان انبوه
 ولی از تشنگی بیتاب می بود چو ماهی در تلاش آب می بود
 قضا چو شبهه آب گوارا نظر آمد درون سنگ خارا
 بکوهرستان بسان نقره ناب درخشان بود یعنی برکه آب
 درختان گرد بر گردش ثریا بزرگ سایه ابر هوا دار
 مسافر دید از بالا به پائیس که آب صاف و اشجار رطب چین

در آمد بر زمینی زان تیز پرواز
 ز آب شکرین تر کرد لب را
 بله چون گرسنه سیری پسندد
 هبایون بر لب آن چشبه آسود
 در آمد ناگهان یک دیو رهزن
 ز بازو مهره بر بسته به شاد
 ملک در خواب غفلت به خبر بود
 چنان مردان ب خواب اندر هلاکند
 درون خواب مردم خسته گردید
 همان مرد است کوبیدار ماند
 هبایون گشت چون هشیار از خواب
 بر اوج کوه دید از دور دیوه
 ملک نزدیک رفت و گفت ای یار
 ده کردی رحم بر چه چارگیها
 ازین جا چون روم پاچه ندارم
 چه بشنید این سخن دیو تبه کار
 نخستین این گهر در دست من بود
 ز راه بندگی دادم بهادر
 به شکل ازدها گشتی تو اورا
 بدست تو در آمد مهره من
 بدشمال تو بودم از پتی آن
 کنون آمد بمن قابوس نیکو
 چو آید بر کیوثر تیز تر باز
 بقدر اشتها خورد آن رطب را
 بسوی خراب میانش رخت بندد
 ز سستی میل سوی خواب فرمود
 بران خوابیده غافل چو دشمن
 بر اوج کوه شامخ رفت و استاد
 ز بازو دیو ملعون مهره بر بود
 ز زخم تیغ غفلت سپید چاکند
 بدست پرور رستم بسته گردید
 درین مخخانه بس هشیار ماند
 نیامد در نظر آن گوهر ناب
 بر آورده چو شیرین غریوه
 چرا گشتی چنین با من ستیگار
 نیامد مهر بر آوارگیها
 پتی بهشتافتن راقم ندارم
 بدو گفتا که ای خرخ جهاندار
 چو ماهی اندرون شست من بود
 ازو بگرفته از سختی برادر
 ز جان برداشتی آن تیره هورا
 بسان مهره خورشید روشنی
 چو مفلس در پتی گنج درخشان
 رجودم مال خود را از کف تو

همایون گفت کای ظالم چه کردی رساشدی آفتابم را بجزردی
 درین صحرا جا دفرسا غریبم چو مرغ پر شکسته بی نصیبم
 جسوی یار چون باید دویدن قیام خامرادی را دریمن
 مگر باشد بچنگ شیر جایم بکام اژدها یا هست پایم
 بود در گردن تو خون مسکین چه حیل می کنم از بهر تسکین
 نه روسوی وطن دارم ازین در نه رفتن می توانم سوی دلبر
 دریغنا تیشه بر پای روان شد جراحت اندرون مغز جان شد
 چو کرد این حرف از شد دیو در گوش به تندی گفت کای شزاده خاموش
 منم سرخیل دیوان جهانم زمیندار یل مازندرانم
 طلسم سحر ساز هالهم من عدوه خاندان آدمم من
 ازین لایحه کجا من نرم بشم ازین زاری کجا در شرم باشم
 همایون دید کس دیو بد اندیش نمی آید براه آشتی پیش
 سخن زاهدانکه عجزم گذشته دلش یک دره سوی من شگشته
 کشیده از میان شبشیر زهراب بزد بر فرق آن کوه سیاه تاب
 ز حکمت ضرب خالی اهر من کرد بر انگیزت از زمین تا آسمان کرد
 بکشتی گشت هم دست ملک زاد بآن دشمن کشاکش سخت افتاد
 چو دست شاه بر فرقش در آمد هنر مهره زگیسویش بر آمد
 مگر آن مهره در جعد مسلسل نهان می داشت دیو کوه هیکل
 از آن گوهر دو جالا شد قوی شاه فگنده دیورا چون سنگ در چاه
 سرش از تیغ بران چاک کرده تنش از خون فرو در خاک کرده
 چو کار از اندکساری * بر نیاید جسوی تیغ بردن دست شاید

زهر هبت که مردان را رفیق است چو مشکل در فتنه یار شفیق است
 شجاعت دستگیری گر نهاید ز رستم زال پنجه می رجايد
 بود دو گوهر که یاب در دهر که می دارد سراپا آب در دهر
 سخاوت اول و اشکبه شجاعت بدرویشان بود زیور قناعت
 سلاطین زین دو گوهر مهره بازند ازین دو مهره بر اقبال نازند
 سخاوت جمع سازد لشکری را شجاعت آب سازد انگری را
 شجاعت هر یکی را شیر سازد سخاوت عالم را سپر سازد
 خدا هر دو نصیب خاصگان کرد ازان رودور از دست خسان کرد
 نباشد سفاک گان را بهره زین باب ز ذات خاکسان دور است این تاب
 هاپیون چون مظفر بر عدو شد برای زخم دیگر در رفو شد
 کمر بریست بر سبت دلارام دران جنبش نبودش هیچ آرام

همان مهره بباؤ چون سپرزد

دگرره بر هوا چون مرغ پرزد

در بیان ملاقات کردن همایون با انوشک ابن سمه‌ره در کو‌هستان و عنایات آن درویش بر حال او

همان تیز بال اوج اخبار بدین گودک کشاده بال اسرار
 که چون شاه همایون حیو افکن شکست آن اهرمن را اذا به کردن
 روان شد بر هوا مانند شهباز در افکنده چگردون دام پرواز
 کمر بسته دگرره بر سر راه دگرره شد بر اوج چرخ چون ماه
 که او را در نظر روز و شب بود شب و روزش همین شور و شغب بود
 دلش در پاد معشوق پری کیش جنون اندر دماغ و در جگریش

نه پروای خورو نه راحت خواب
 نه دولت در نظر نه روی مادر
 بهدیس سان درهوا به چاره می رفت
 قضا را بریکی پیر نظر باز
 درون خارگر خود را نهان داشت
 سخن چون لولوی تردد گذارش
 نگاهش آب بخش کیمیا بود
 چربیده از خلایق رشته مهر
 دلش آئینه سیقل نما بود
 ز ظلمات علاءق پاک جوهر
 آشوبش این سرخ نام پاکش
 همایون را نظر بر روی چو افتاد
 بدل گفتا که میل خاطر ریش
 همدانا گذری چند هست حاصل
 چو آدم چل صبا دیدم به پرواز
 ندارم راه گلزار بدخشان
 روم هر سو چو پیغوله به صحرا
 کنم اندر هوا چون مرغ پرواز
 مگر مشکل ز ارجاب تو کل
 هبای بهتر که با این گوشه گیری
 رسد در دست شاید رشته کار
 نهاید راه سوی یار جانی
 بسا در ها که نا پیدا کلید است

خورو خوابش حرام و دیده پر آب
 پیریشان در خیال لعل پرور
 چو جان به جسد آواره می رفت
 گذر افتاد در اثنای پرواز
 نظر بر اوج هفتم آسمان داشت
 نه فرزندان روشن رای آرش
 ز جانش گنج دان سیمیا بود
 منور کرده بود از رنگ جان چهر
 بمعنی صورت او آشنا بود
 ز اهداف ساق پاییزه گوهر
 ز خالص شود در دست خاکش
 دلش بهر ملاقاتش رضاداد
 کشد به اختیارم سوی درویش
 که به حاصل نه گردد رغبت دل
 هنوزم در تگاب و بیست آغاز
 نشانه نیست زان مایه درخشان
 زخم سر را بهر یک سنگ خارا
 نهانم همسری باقیز پر باز
 شود آسان به عالم به شامل
 کنم آنچه بود ظاهر ضمیری
 شود در کار دشواری مددگار
 دهد دو چاره عمر زندگانی
 ز فولاد گران قفل شدید است

زانفاس مزرگان بر شوی چند
 شود غمناک زان انفاس شورسند
 سکندر بردژ * دزدان عیار
 زلشکر بست هرسو گرد دیوار
 چهل روز اندران کار آمده تنگ
 دزد سفت از حصن سنگینش یکی سنگ
 و لیکن ببینوا در غار کوه
 بر استعدای آن صاحب شکوه
 کشیده منونیق از سینه خویش
 حصار چرخ زان شد هیبت اندیش
 یکی پاره ازان باره † در افتاد
 دهر پاکیزه مردان بیباک
 زبان شای کلید بسته درها
 چنین گفت و فرو آمد جگریش
 آتشک نبود مستغرق بدریا
 هروسر در گریبان خودش بود
 بجیب خود گاستان داشت یک رنگ
 تماشای بهار خویش می کرد
 ازین عالم خبر هرگز نمی داشت
 همایون پیش او چون سرو آزاد
 پس ازدو روز آن پیر سبک بار
 چو شمع دیدش که بنده از چشم واگرد
 زمین بوسید و سر در پیش افکند
 آتشک گفت کای دور از قیاسم
 درین ویرانه آدم را گذر نیست
 اگر در خواب بیند دیوایس بر
 پری لرزد ازین صحرا جان کاه

ز دامرودد اثر ایس جا نباشد
 مگر تو از فلک آتی درین دم
 پستی سیر زمین بازو کشادی
 ز نور روع تو خورشید انور
 نه بینم قاب رخسار تو در ماه
 فرشته گردنتی پس کیستی تو
 دگر بر تو نشان درد بینم
 ز چشم تو در افتد اشک گلگون
 وای باشد فرشته دور از غم
 خدا پیدا نموده جوهر عشق
 از آن آتش ضمیر آدمی قافت
 هاپیون خورد سوگند جهان جان
 پس انگه ما جرای خویش گفته
 که تقدیر خواهیم کرد ایچاه
 پهر در وقت رحلت کرد شاهم
 ز خوزستان بگرستان رسیدم
 دلم از دختر شاه بدخشان
 بهام عشق او پابند هستم
 نه من دل را با و دادم که اوهر
 شراق او بمن خنجر کشیده
 بدون اطلاع اهل خانه
 گزشته از سریر پادشاهی
 ز خوف جان گذر ایس جا نباشد
 ملک هستی بانسانی مجسم
 درین ویرانه از ره بر فتادی
 کشد از ابرتر بر فرق چادر
 نه دایم خجالت در دیگر ماه
 درین ویرانه بهر چپستی تو
 چپین تو بود دیباچه غم
 ز آت تو بر آید بوی چون خون
 که ایس باشد مصیبت نسل آثم
 زده در خرمنش زان اخگر عشق
 از آن پر تو دل او روشنی یافت
 که هستم آدمی از نسل انسان
 در دریای راز خویش سفته
 بروی من هر اقبال بکشد
 بر اوج ماه سائیده کلاهم
 سرسروش بزیار پاکشید
 خورد خون جگر چون لعل رخشان
 ز جام الفت او سفت مستم
 برای من خورد هر دم مٹی غم
 شدم دیوانه چون سودا رسیده
 بیابانی شدم من در زمانه
 کمر بردوش جان بار تپاهی

نمی یابم هنوز ازوی نشانی
 چنین گفت وز دود دل زد آتش
 فرات چشم راسیلاں نبوده
 اثر شک دید کین مظلوم عشق است
 ز تیغ ابرو ماه بدخشان
 دلش آویزه گوش جنون است
 جبینش آفتاب پادشاهی است
 بگل اندر نهاده نور خورشید
 ز سیاه شاه آثار اقبال
 یقین کرد از فراستها که شاه است
 قاطب کرد و نزد خویش بنشاند
 بدو گفتا که ای ماه سبک روح
 کسی کو پا گذارد در خیابان
 بود دور از خرد زینسان گزشتن
 ز دیوان جنگ کردن نیست آسان
 ترا طالع مقرر کرده درین جنگ
 پریدن در هوا دور از خرد هست
 چسا باشد که اجر تیره آید
 دیگر ره گفت کای بخودور هستی
 نباشد عاشقان را پند درکار
 بود عاشق ازین تکلیف آزاد
 چسا دیدی گرفتاری ز گردون
 نمی دانم کجا باشد مکانی
 درون پنبه زار چرخ سیرکش
 بحدت سوز جان برهان نبوده
 سراپا صورت مظهر عشق است
 درون سینه دارد زخم آینه‌ها
 بیک حرف زبانش صد فزون است
 کلاهش آیت ظل الهی است
 نمی ماند چادر زوی چشمید
 زند بر دام گردون کوس در حال
 بتخت خسروی صاحب کلاهست
 نخستین از ملامت گوهر افشاند
 شدی از تیغ عشق یار مجروح
 چسان باشد که افتد در بیابان
 بصحرا به رفیق و یار گشتن
 که خاک ز آتشی باشد هراسان
 و گردنه شیشه می افتاد بر سنگ
 بنزد عقل ایس آئین بد هست
 که آنچه در هوا باشد ربایه
 ز اسباب نصیحت دور هستی
 که می دارند ایشان سخت ازین عار
 که باشد عشق آتش پند چون باد
 چسا گشتی بوچراشه چون مجنون

بسا خوردی شراب تلخ غمها کشیدی از فلک خیلی ستمها
 کنون خوش شو که شد ایام عسرت رسید ایمنک ترا هنگام عشرت
 چه بیینی روی محبوب دل افروز ز وصل او شادی اقبال اندوز
 پس اشکبه استخوان کعبه گریان که بودی از عملها هم بزرگان
 چه بسته برشتا سنگ همایون که تا ماددز جور چرخ مصنون
 که بوتر داد تا منزل رساند رفیق او شده همراه ماند
 دیگر کرده عنایت یک پیاله که تا بر گریخته جفشد ذواله
 بدگفتا بر زمین اکنون قدم زن درون کشور چاشان علم زن
 مرو اندر هوا پایی دعا
 مبادا بر بیرون آرد پلا

دریان مرخص شدن همایون شاه از
 انوشک بن سهره ' و رسیدن او در
 بدخشان و ملاقات کردن بالعل پرور

همایون چون ز درویش خدا جو ، مرخص شد بآن انعام نیکو
 موید گشته از قائمید یزدان روان شد از خوشی سوره بدخشان
 که بوتر بر سرش اندر هوا بود ملک را اشدران ره مقتدا بود
 شیب بر شاخ نخلش آشپاده سحر با شاه میگشتم روانه
 از آن ساغر طعام روغن آلود هر آنچه نخلش را مطلوب می بود
 بدست شد بر خواجهش رسیده بدست شمع خوان پیشش کشیده
 ز کعبه برگ بر پایش نشان بود چرخ مانند گی نیرو جان بود
 بیک ساعت دو صد فرسنگ چون باد گذشته بر زمین سنگ فولاد

و منزل قابله منزل در بیابان
 ز طاسک بود زاد راه در راه
 کس را گر چنینی اسباب باشد
 به بیس کز بینوای خاکسار
 چنان شد پخته و یک خام عالم
 بگشامی چه دارد دستگاه
 خدائی می کنند این پوست پوشان
 نمی دارند جاکس آشنائی
 ز مردم همچو دام و دگر بزد
 همایون باکمال اضطرابی
 بهمه آتشین چون برق رخشان
 چرمه نو ز راه دور آمد
 پرستاران خاص لعل پرور
 با استقبال شه رفتند هر یک
 بگردا گرد او خوابان گذاشتند
 جهان بان بدخشان لعل پرور
 شنیده اینک آمد شاه داریش
 نخستین شد بحیرت کیی چه رنگ است
 بخورستان مگر کس گشت غالب
 مگر کس شد فریبنده ز نیرنگ
 مگر کس شد مهمل شکل شه را
 دپاشد هیچ خالی از مصیبت
 چو باد صبح می رفتی شتابان
 ز مشیت پرشده از راه آگاه
 بره رفتن چه پیچ و تاب باشد
 که باشد از جهان در کنج غار
 چنان بر رو در آید کار عالم
 که عاجز شد فلک زان پایگاه
 در شان همچو دریا در خروشان
 نهان دارد در دل روشنائی
 جنس خویشتن اندر ستیزاند
 قدم می زد بره اندر شتابی
 فروزان کرد کسار بدخشان
 بهشکوی مه پرنور آمد
 که بودند اندران طاق منور
 در تسمسین برو سفتند هر یک
 چوپروانه بگرد شمع گشتند
 بت رهبره جبین و حور پیکر
 جریده از وطن ماخذ درویش
 ز نیرنگ فلک با بخت جنگ است
 برآمد شاه باقرک مطالب
 درآمد بر فریب من ز نیرنگ
 نهان کرده دودن ابرمه را
 و گشته از چرا روداد غریبت

فتراده در تفکر زیراپس بند	بزانو سر در افکنده دم چند
نظر چو کرد بر خود دل چند	درون پردگی لب بوسه رقص
درون چشم جنبش همت بسیار	خاش در مردمک از شوق دیدار
طپد در سر خیال گونه گونه	که در یک عیش را باشد دجونه
بروی سینه پستان رقص دارند	ز زیر پرنیان جنبش برآرند
بدانسته که این آثار عشق است	نهودار کرامت بار عشق است
دلیل است این که یار این جا رسیده	چو خور از مطامع دو بر دمیده
و گردید این چه باشد دلگشی ها	پس از مدت بجای غم خوشی ها
ز جاپر جست و آمد در عماری	روان شد از کمال بیمقرای
چون عاشق دید کامد دل بر خویش	براهه دانوازی رهبر خویش
حریصانه کشاد اغوش خود را	برون افکنده از دل جوش خود را
کشیده تنگ در بر خرمن گل	که گل تنها پریشان کرد سنبل
بسیخته سینه چسپانیده ز انسان	چو گل درخنده آمد غنچه جان
شکر خورد از لب میگون شهریں	عسل بر کرد از یا قوت رنگین
خوشا ساعت که دو مشتاق جانی	خورند یک جا شراب کامرانی
ز هر راحت که آید در پس رنج	ز هر رنج که باشد در برش گنج
همایون بر جمال لعل پرور	چو پروانه شده بر شمع انور

لقایش هر دم از دل تپ برده
 هوایش از گل او آب برده

در بیان استفسار کردن لعل پرور سبب مسافرت او را و جواب دادن او

چو شد خورشید سوی شام رادی بدست من آمد مهر شاهی
ز نورش شد منور چرخ خضرا کشیده فرش زیبای سطح غیر
سواد مشک شب عنبر فشان شد چراغ افروز بزم کهکشان شد
بیشکوی معنبر لعل پرور نثار شاه کرده لولوی تر
سرش از افسر شاهی پر افراخت با استفسار احوالش به پرداخت
بدو گفتا که از روشن روانم بدیدار تو قهرجان است جانم
طراوت رخسار گلزار دلستی بهار افزای این مشیت گلستی
ز تاب روی تو در دل چراغ است ولی زین آمدن در سینه داغ است
باظهار حقیقت مهره در جای کمین خویش را کن زان سرا فراز
ترا این آمدن مقصد چه باشد گزشتن اینقدر از حد چه باشد
بخوستان مگر شد ختنه پیدا دران اقلیم شد آفت هویدا
نهانده در تو نیروی مکافات شدی یک سو ازان تسلیط آفات
ز شاهان چون رود اقبال شاهی گدا کردند از امر الهی
چو شد از دست خسرو ملک ایران بسوی روم شد آخر گریزان
تپاهی به مصیبت در نیاید گرفتاری فراغت را نشاید
چه باشد صاف برگو حال خود را که سازم تا تمیز نیک و بد را
همایون زین حکایت گشت خندان بآن حدیکه ظاهر گشت دندان
دگفتا اندرون ملک خیر است گزار من باین سو بهر سپهر است

فراق قومرا جیتاب کرده گلستان زخم جی آب کرده
 بدل آمد که خرسوده بماند دمه بینم و آسوده بماند
 بدو جان چون در آید آشنائی نهی دارند مقدور جدائی
 دوستگی دل شدی از من در پی جاب مرا جی تو نهانده در جگر تاب
 وفا در ذات محشوقان نباشد محبت در دل او شان نباشد
 نصیب عاشقان باشد خرابی که می دارند در دل اخطرابی
 چنان برخود کشیدم رنج صحرا بحال من بگرید سنگ خارا
 چه سختی ها که من آن را دیدم چه خارستان که از پا بردن دیدم
 چه رنجها که در اثنای پرواز نه شد پیرامان دل در تنگ و تاز
 اگر کس بشنود حیران بماند دل آجاد او ویران بماند
 به عشق تو شدم دیوانه یکرنگ چه می پرسى حکایت زین دل تنگ
 سخن چون لعل پرور کرد دو گوش دمی خود را زغم کرده فراموش
 ایام چشم را پر کرد از آب ز شرکس بر سر گل ریخت عناب
 پس آنکه از جسم روى شد دید بپر اندر کشید و بوسه برچید
 دگر را گفت کای زیندخت تخت فروغ جان و نور چهره بخت
 دیگر از شهر خود بر آمدن را نمودن ترک زین گوشت و وطن را
 چنان گشتی بباد صبح همدوش چنان قائم بمانده در سرت هوش
 چنان کردی سایمانی برین باد که رفتی بر هوا مثل پری زاد
 همایون گفت کای مایه دل آرا شدم وزیر برای صید صحرا
 یکشتم ازدها را درین غار پر آمد از دماغش مهره مار
 اثر بسیار از دامنش هویدا یکی این است زان آثار پیدا

که دارد گر کسی اورا بپازو
 به پیرد بر هوا مثل کبوتر
 مرا شوق لذت بود بسیار
 بپازو بهشت و من گشتم هوای
 بدون اطلاع مادر خویش
 نظر آمد درون سنگ خارا
 رسیدم از هوا مانند سرخاب
 از آن شربت چو سیرابی در آمد
 صریخا شام دیو پیل افکن
 ز بازویم ریود آن گوهر ناب
 بخون و خاک افکندم لعین را
 سرش از زور بازو چو شکستم
 وزان پس بر هوا رفتم دگر بار
 اذشک این سهره شام درویش
 بجای یافتم چو گنج در غار
 کبوتر از برای ره دماقی
 کنون روی دل افروز تو دیدم
 چنین گفت و زبازو مهره بکشد
 ز کعب گرج کان میداشت برپا
 شکر لب هر یکی را آزموده
 بدستب خواهش آن حور پیکر
 ههان مهره که بود از مغز تعبیهان
 شود جا باد صرصر هم ترازو
 رود بر جانب مقصد نکوتر
 بدام عشق تو هستم گرفتار
 گشتم رشتن آشنای
 گزشتم بر هوا چو مرغ دلریش
 یکی چشمه ز آب خوش گوارا
 ز سوز تشنگی بر چشمه آب
 بچشم من شکر خوابی در آمد
 در آمد همچو دزدان بر سر من
 شدم بیدار من ناگاه از خواب
 سپردم جسم ناپاکش زمین را
 در آمد باز آن مهره بدستم
 گنج افتاد ناگاه سوی کعبه
 بآش می رساند رشته خویش
 ز عالم دور تر در غار کعبه
 بمن داده ز راه آشنای
 گلم از روضه حسن تو چیدم
 دگر کاسه به پیش ماه بنهاد
 گره و اورد از پاشاه یکتا
 سپاس نعمت یزدان نموده
 از آن کاسه بر آمد حلوه تر
 یکی دختر بپازو بهشت پنهان

پریدن هر طرف آغاز کرده چو شاهپس بر هوا پرواز گزیده
 اثر زان استخوان پاره بدستور برون آمد زفتار ره دور
 بت شیرین دهن گلگون دنا گوش کشیده شاه را چون جان در آغوش
 که داده حق تعالی زین بلیات شجاعت از ظهور حسن نبات
 ولیکن عاشقان راکی هراس است که کار شان برون تر از قیاس است
 چمن جز یاد جانان جان ندارد بدون درد دل درمان ندارد
 کجا مجنون ز عالم کار میداشت اگر میداشت پادشاه می داشت
 خیال او درون سپینه یکسر غلبدی هر زمان مانند شتر
 نبودش در جناب حق تعالی تمنای دگر جز وصل لیل
 اگر دیوانه باشد یا خردمند بود هر یک بیک مطلوب خورسند
 شهید تیغ ابروی دلارام ندارد اندرون خاک آرام
 طپد دوزخ زسوز اخگر دل نهد پیوسته آتش مجمر دل
 دل عاشق چراغ آه دارد بخارش در دل مه راه دارد
 کشیده خوان صحبت پیش مهمان مئی گلگون برای راحت جان
 شب تیره بسر بردند هر دو شراب ناب را خوردند هر دو
 بت عیار بس شیار می بود ز آب گل لب غنچه نیالود
 ملک در خواب شیرین بود بیهوش ولیکن خرمن شیرین در آغوش

چنان خسپید تا شد مرغ بیدار
 فروغ صبح صادق شد نمودار

در بیان ضیافت کردن لعل پرور همایون را در باغ دلکشا که ترتیب داده پدر لعل پرور بود

بهار آراگه گلزار معانی	گل افروز ریاض نکته دانی
چو بلبل از شراب عشق شد مست	بهر گلدسته رنگین چنان بست
که چون شاه سریر خاورستان	بر آمد بهر گل گشت گلستان
خیابان فلک شد آتشین گل	بخون لعل ترشد شاخ سنبل
مایون دور شد از خواب دوشین	صبحی خواست زان لبهام درشین
بشیرینی شکر افشان زبان کرد	ز حلاوت بدخش تردهاں کرد
گرفته دست شاه آسمان فر	بباغ دلکشا شد لعل پرور
چه باغی باغ جنت را نظیرم	صفا بخش دل برناؤ پیرم
گل سرخش چو رخسار بتان بود	مگر از آب روی گلرخاں بود
ز زلف مهوشاں سنبل دهد یاد	سراپا چون قدشاں بود شهاد
سجده هبردگ روی نازنیناں	فریب خاطر خلوت گزیناں
لب غنچه شکر ریز از تبسم	بر و مرغ چمن اندر قدم
شهای جامه در پر ارغوان را	شفق گون کرد صحن بوستان را
شقاق در فن شنجراف سازی	زبان سوسن تر در درازی
کلاه صندلی صد برگ پوشید	گل زنبق شراب ناز نوشید
بنفشه جور مشکین تاب داده	ریاحین را زمرد آب داده
چرا زرگس نه گردد مست و مخور	که بودش در بعل مینامه انگور
شگوفه چون صراحی لاله چون جام	صنوبر ساقی و شبنم مئی خام

زنگردد چون گل اورنگ مبهوت
 که از شاخ زبرجد راست یافت
 چو چشم نارون شد عشته آلود
 خمیر بید مشکین سوخت چو عود
 ضمیران هر طرف در سحر سازی
 بهر سوختن در مهر بازی
 بهسبزی چون بر آمد خط ریحان
 دن نسوختن بر و گردید حیران
 چو سیسبهر بخوبی لاف زن شد
 چراغ نور افروز چمن شد
 اگر خطمی به گاشن چو عروس است
 پئی دامادیش تاج عروس است
 گل سرری چو خورشید درخشان
 بهجیب صبح صادق نور افشان
 گل پیلو چو سبک زلفشای بود
 ز تاپش زعفرانی کهکشای بود
 اگر چه در طراوت روی باغ است
 دل لاله ز نافران بدام است
 بدیس آئین زیبا بوستان شد
 ز درگ کیوژده هندوستان شد
 چمن را رنگ بر افروخت گار
 ز میوه انچه می خواهی در آن بود
 ز حیرت صحن باغش زعفران زار
 مهیا کرد سامان ضیافت
 بهر گشتند چون پروین درین باب
 شراب تلخ و شربت های شیرین
 شکر پاره بدندان راز می گفت
 سنجیده در دهن جان بخش چون نوش
 کباب در زان آهوی در
 رقیق [۱] شنی و نان خطائی
 دهد جان را همه خوردن صفائی

شمیر [۱] شیر و تاج [۲] آب دابات [۳] بدسا سوده [۴] ز اوراق نباتات
 کالنگ و قازو دراج مهر [۵] دگر مرغ مسهن بود و بخر [۶]
 حلاوت بخش دله آش بادام که پخشد روشنی در چشم ایام
 ابا هام [۷] لطیف روح پرور ز بویش مغز جان گردد مسطر
 شپرد [۸] آمیخته لضم پزیده درون چاشنیها برگزیده
 کهانچ [۹] نرم مغز و صاف هوار دل افسردگان را یار غمخوار
 مخیق [۱۰] خوش مزه چون آب حیوان مرق [۱۱] قوت ده چهارم و کپوان
 ز فالوده پیر سوخته تخته تخته ز طباخ هنرور دست پخته
 همان ساق عروس نرم و رنگین - عروسان را دهن می کرد شیرین
 ثرید [۱۲] خوشگوار شیرین جو سزای خوردنیها هم نکس خو
 ز آچار ملیح سیب و لیون بخوبی پروریده زیت زیتون

[۱] شمیر = خلاصه شهر که از دادن جرش بر می آید بپندی ملائ گویند -

و قبل زده پنجم مسکه و شیرینی مسکه آن بر نهاده باشد . ۱۲ من

[۲] تاج = پن ۱۲ من

[۳] دابات = نبات مصری

[۴] سوده = بپندی چینی باشد آچار است -

[۵] مهر = گداخته شده - من

[۶] تاج = پادشاه خرازم ، ز نام اشم که ایجاد پشرا خان موصوف است

و آن چنان که مثل لهرم کاغذی بلکه خرد گرازا از آرد نمرود گدازه

ساخته امش از آن درست می سازند - و در آن کپوان اکبری درشته که قسم از

پلار که از گشت و میده و نمرود و روغن و قند و سرکه و زردک و غیر

راست کنند - (غیاث)

[۷] ابا = شوربا من -

[۸] شپرد = شیرت خرما ۱۲ من -

[۹] کهانچ = دهم از خان که سطر باشد - (غیاث)

[۱۰] مخیق = شیر آمیخته باب ۱۲ -

[۱۱] مرق = شوربا ۱۲ من -

[۱۲] ثرید = اشکند و نان شوربا آمیخته هرچان ۱۲۰

چو بادنجای پیریشان حال گردید ز بریادی به بورانی خرامید
 اگرچه بود سختو [۱] در دهن ذرم تیره در آب عروزه [۲] بود در شرم
 مطمئن [۳] به بریان نموده ز هریک خوردنی گوی ربوده
 بها هیچ [۴] نهی دانم چه زور است که ازوی هر طرف بر سفره شور است
 طعام چرب و نهکین برنجی شکر آما مربانی ترنجی
 جملوای که شد پرورده از مشک دو صد گونده بخوا نهی زر خشک
 چو شد زین گرده ترقیب دل افروز پدید آمد نشاط عید نوروز
 برای میهمان خوان مرصع جنتیم جوهر اندوز مرصع
 دران شایسته الوان خوردنیها چوبوی عطر گل دال بردنیها
 بهر شه پریر و یان نشستند ز آب گل بخر چش دست شستند
 ملک با دلبر خود هم نواله بیوس جام لبها هم پیاله
 متی گلگونی بجام سپهگونی برای رخصت غم رهنمودی
 درخشان ساغر بلور زرکار دران باده چو آب برق در کار
 شکر لب مطربان نغمه پرداز برنگ باد بهر یک نوا ساز
 پریر و یان برقص اندر رسیدند چو خور از مطلع نو بر دمیدند
 زیگ سو باشک نوشا نوش ساقی دیگر سو رقص خوبان عراقی
 بخار عود و بوی صندل تر گلاب مشک سای روح پرور
 مطیب کرد بزم جنت آگین شده معطر گلستان عطر آگین

[۱] سختو = رود گوسپند که دران گروشت و مصالح و درج پر کرده پروغن بریان

کنند (خیانت و برهان)

[۲] عروزه = انگور هام خارسیده که مزه اش ترش باشد (خ)

[۳] درخی از طعام جاگرفت ۱۲ من - بالضم و تشدید چهار گروشت در قابه بریان کرده - ۱۲

[۴] رشته هام میده گندم که پخته با شهر و شکر میخورند = سوپان (خیانت)

ارم زهر زمین از شرم ساری فلک حسرت خورد زین مایه داری
 بخت طاوس زهجب و کجک رفتار مه خورشید رنگ و زهره دیدار
 در آغوش ملک در پرده ناز بدان گونه که چو در پرده آواز
 انار از باغ سینۀ شکر از لب اگر چه بود بهر شربت تب
 ولی عاشق کجا قانع باین است که چشم دزد چو گنج کبیر است
 به غرب شد روان چو مهرانور بدست شام آمد گنج عنبر
 کواکب بر فلک سرچر کشیدند غزال و شیر هر دو آرمیدند
 بختان خار پستان یگانه روان گشتند هر یک سوی خانه
 مه و خورشید هر دو از گلستان خرامیدند در صحن شبستان
 تن آسود بهر بستر کشیدند
 درون پرده هر دو آرمیدند

در بیان ظاهر کردن همایون تمنای خود را بالعل پرور

ملک گفتا که ای فرخنده خورشید ز دیدار تو روشن صبح امید
 توفی آب حیات ز شدگانی بهر باغ عمر جاودانه
 دماغ تشنه لب چو تاب دارد تپش دردل جرای آب دارد
 گداهی دارد این جابخل ساقی که می دارد ستم بر عمر باقی
 چرا زین گونه جایید شد ستمگار که تا یابد غریب بدخت آزار
 گرفتار گرچه بر فرقه سحاب است شریذ آب بر لب چو سراب است
 منم آن ره نورد قیسه غریب پریشان بی‌بانه است کربت
 رسیدم چو امید چشمه آب که کردم بهر گل زان آب سیراب

گریزد چشمه از من چون نهنگان بدنبالش روم من لنگ لنگان
 کریهات چون طلای پاک باشند برون از عات امساک باشند
 دطر بر تنگ چشمیها دداردد زخاطر خست دو ذان بر آردد
 بخوبان دلدردگی زیب دارد که بدخو دل بسختی می گذارد
 گلستان باغبان دارد و لیکن بگل چینان دلدالفت بباطن
 شرف را آن درخت بار دار است که زیر سایه او میوه خوار است
 بظلمت آب حیوان گرندان است از آن خضر پیبر تر دهان است
 چه ظلم است این که باشد کپیاساز بکار مفاسی شاید گهی باز
 مسبب خوب میداند سبب را شناسد اجر رحمت تشنه لب را
 گرم بیشک شمار ارجمند است سخی در هر دو عالم سر بلند است
 غلامی میکند با و صف شاهی دگر خدمت ازیں بهتر چه خواهی
 چه حاصل آن ریاض سبز دیدن که نتواند گل سیراب چیدن
 هراں کو مایه دارد از چشم هر آن گلشن که میدارد بهاری
 هراں گنج که در زیر زمین است که بر دارد تهنای جگر خا
 ولی نیاز گنج صرف خاص باشد که بر دارد کسه خود را ازیں جا
 نیاز گنج صرف خاص باشد دل خود بر رضای او گذارد
 هراں گنج که می باشد رطب چار کرم بر حال کس کردن بزرگیست
 رطب چین زانکه بر خوردار باشد رود در سایه اش مرد رطب خوار
 جان نخل گرامی یار باشد بر کس باب امید
 که مشهور است فیض عام خورشید

در بیان پاسخ دادن لعل پرور همایون ر

بت شیرین لب و سرو و شکرخند
 پیر روی و دلارام و خردمند
 چو گفتار ملک را گوش درداد
 به پاسخ لعل گوهر زیر چکشاد
 بد و گفتار که ای فرخنده انجام
 مکن قندی دمی در خود پیزارم
 هراں کار یکم بردیر است تحصیل
 یقیں میدان که برناید به تعجیل
 قدم می زد پیرم آهسته بختی
 نمی بیند چو قناری روی سفتی
 دویدن باز در ماندن جراحی
 در افتادن بود از سر بجای
 چنین امرم پزیرای خردن نیست
 پنزد اهل دانش غیر بد نیست
 بساکار است کان اندر شتابی
 فتنه از پرده برادر خرابی
 مهملو از طریق تیز گامی
 فتنه در پنجم شیر گرامی
 ز سرعت کار بهتر می توان کرد
 درون آب دفتر میتوان کرد
 کلید بسته در صبر باشد
 فروغ چهره ز صبر باشد
 بدگردد لعل رخشان سنگ از صبر
 رسد گوهر بآب و رشک از صبر
 چنین از صبر گردد سرو بالا
 ز غیض صبر یابد قدر والا
 درخت صبر اول قلمزار است
 در آخر شهید بر خویش دثار است
 اگر چه عاشقان را صبر عیب است
 که طبع صافشان دور از شکیب است
 و لیکن بر سر منزل رسیدن
 از آن گاشن گل مقصود چیدن
 برای صبر هرگز نیست حاصل
 شناسد این سخن را مرد عاقل
 نمی دانی که حلوائی شکرخیز
 پس از هری ز شیرین خورد پرویز
 بصبر اندر زلیخا ناتوان شد
 ز وصل شاهد کنعان جوان شد
 نگیرد قابضود سیلاب آرام
 مس تیره نه گردد زو زرخام

شود قائم بخود سیلاب هرگاه طلای سرخ آهن گشت از نگاه
 نباید کرد زین سان بیقراری ز ماده بدستآید اضطرابی
 قیام از صبر باشد هر یکی را کند بسیار قدر اندکی را
 زان چون شیشه و مردان چوستگ اند زان خرگوش و مردان چون پانگ اند
 کبرتر گرچه برگردون کند سیر زند شاهین پروخان چوشه سیر
 کلنگ و کبک در چنگ عقاب است دهانش را نهک سوده کباب است
 خزان از اتحاد شیر هامون کند خاک سیه را سرخ از خون
 اگر پنبه ز آتش دور ماند بذات از عاقبت مسرور ماند
 گل کاغذ برنگ خویش نازد چوبیند روی شبنم میگردازد
 پرافزاید صبا حسن بتان را کند روشن چراغ گلرغان را
 خوش است آن زن که بر مردان دریزد درون پرده از مردان گریزد
 زان راگر ببردان اختلاط است ولی شرم از برای احتیاط است

ازین بهتر چه باشد قسمت من
 که می گردد رقیب عصمت من

در بیان پاسخ دادن همایون لعل پرور را

همایون گفت کای ماه جهانتاب بود پندار تو چون نقش بر آب
 هراس شکلی که موهوم است مفهوم بلوح دل نمی سازند مرقوم
 بسوی اصل هر کس راه جوید سخن چون آئینه بر را ست گوید
 نمی شاید فریب از دهر خوردن درین سودا بنسبیه دل سپردن
 بدست ماعنان روزگار است کنون می خورد که وقت تو بهار است
 بجو تا آب سیلان دست بردار که آخر خشک گردد سیل کهسار

خر ساقی غنیمت دان به حفل که آخر عمر خواهد بست محفل
 سرود عشق بازان را نوا نیست بیادگ زخمه دهر خوردن روا نیست
 مراد از عشق وصل یار باشد تلاش بلبل از گلزار باشد
 اگر چه بوقه میوه دل فریبد وای از خوردنش خاطر شکیبد
 به پیش نشسته لب گرهست روده چه حلقش تر نباشد چیست سوده
 به صرف گنج آید شادمانی تو دگر کتم نباید پاسبانی
 ز رخاص نهان در خاک باشد بیرون مجلس گریبان چاک باشد
 مراد از وصل به خوردن زیار است گله چیدن ز باغ گلزار است
 نه تنها طالب دیدار بودن اسیر زلف عنبردار بودن
 بود صیاد را ز افکندن تیر کبابه خوردن از پهلوی شخیر
 اگر زخمچیر سرکش شد بدنبال رود بر کینه صیاد سبک پال
 بساقی ملتفت گشتن صواب است برای آنکه در جامش شراب است
 خیال ناز دینان جو فریب است دل شان از قساوت در عتیب است
 اگر در دل اثر بودی ز الفت ز باطن دور گشتی گرد کلفت
 زخمستین بار دادن بر سر خوان پس انگه یاد دادن ماه رمضان *
 ز راه دلنوازی دور باشد دل مهربان بسی رشچور باشد
 قیاض بهر مهربان ناگزیر است که فیض میزبانی دستگیر است
 رطب در شیر خوردن آرزو ما است چراغات هوس را این رفو ما است
 نباید بست راه مقصد دل نباید کرد آسان را چو مشکل
 بهر جا چشمه آب زلال است برای تشنگان نهر نوال است
 کسی از جوش کعب بیهار باشد دوایش شربت دینار باشد

طبيب سنگ دل را چه است حاصل که بردارد ازاں رنجيده دل دل
 خدا را رحم کن ای شوخ طينت فروغ شمع می باشد زلینت
 زگلرویان نه زبید ترش روئی
 برای تند خوئی از چه بوئی

در بیان پاسخ دادن لعل پرور همایون را

بست شهریں دل و پرویز سیرت	فروغ دیدۀ اهل بصیرت
بگفتار ملک چون کرد مداخل	بخود پیچید چون زلف مسلسل
بشک گفتا که ای اغراض پرور	غبار خاک راحت ماه و اختر
نباید کرد پیدا در سخن جنگ	نباید زد کلوخ درم بربسنگ
تو گرمستی ، نه من هشیار هستم	که من هم از مٹی جام تو مستم
مکن کاری که آبرو را بریزد	هوای نفس با عصبیت ستیزد
تو خود چون شیر در هستی و من رنگ *	بدستم شیشه و در دست تو سنگ
وگر انصاف داری دل کنی صاف	صفای دل شود پیدا ز انصاف
ضمیرم را چو یزدان کرد بنیاد	بمن حلو و شربت هردو در داد
کنون لب تر بکن از شربت قند	بملوا هم زنی دسته پس از چند
خسته پیش تشنگی را دور کردن	دل اندوه گین مسرور کردن
پس انگه هست از خواں سرکشادن	شکر را بر مرادش داد دادن
تو ما در کشاید لبیک بر وقت	صدف گوهر نباید لبیک بر وقت
بتاستان شکر خوردن زیان است	اگر شربت خورد کس در امان است

شگوفه چون بهوسم سر بر آرد در ختان را بکثرت بر بر آرد
 گلستان خوش بود اما بهنگام کشاید هر یکی در سیر او کام
 ز سختی بر شکستن شاخ سنبیل ستم بر باغبان باشد نه بر گل
 چه کم باشد ترا عیش برونی کسه می داری هوس سیر درونی
 بزیر سکه تو هست گنجهر گرفتار گر تو برداری بر نهم
 ولی بی حکم مالک دل خراشد حرام است این روا هرگز نباشد
 حصول آرزو بر وقت باشد که دهقان داشته را بر وقت باشد
 بگل چیدن رضای باغبان شرط پتی دفع حرارت ساقیان شرط
 بود بسیار دازک آب گوهر گذارد اندرون شیر شکر
 بهوزستان هوای گرم باشد اگر چه در حق تو شرم باشد
 هوای معتدل دارد بهخشان بود آب رخ لعل درخشان
 منم چون آفتاب نور گستر در آغوش تو چون ماه منور
 دل افروزی کن از بوس و کنزوم چو گل کن تازه تر جان از بهارم
 مزن چون بلبل آشفته منقار که گل را نیست تاب خارش خار
 سهولت کن که میداری سلیقه ز تلخی بی مزه باشد سلیقه
 بود بهتر سلاست از سیاست اگر چه هر دو باشد در ریاست
 ریاضین خوش نهاید بر سر شاخ شود بی آب اندر دست گستاخ
 اگر مردان بخود بیتاب گردند زنا از شرم مثل آب گرددند
 کم از زنجیر آهن نیست ناموس چو شد ناموس باقی ماند افسوس
 اگر زن از حمیت دور باشد بهچادر روی او مستور باشد

صبری کن مزن ناخن بخارا
 گلستان می شود از صبر صحرا

پاسخ دادن همایون اعلیٰ پرور را بر سبیل معذرت

همایون دید کای گلبرگ ردگیس	بدل گردید زین گفتار سنگیس
چراغ معذرت راجاز افروخت	دل خود را چوپروانه بران سوخت
بدو گفتا که ای جان همایون	ازین گفتن مشو زندهار محزون
ریاض دوستی در باز دارد	عتاب دوستانه ناز دارد
دلبر سوزد بر آتش چوں سپند	که دارد دورقا از تو گزندی
مریض را شکایت باطیب است	بدرد دل دوا از جیب است
صدف تا وانشد گوهر نیابد	دهن تاوا نشد جوهر نیابد
سفن بیجا بود معذور داری	کلام را ز معنی دور داری
منم دیوانه در سودائی عشقت	ربوده هوش من غوغای عشقت
شناسائی نه مانده هیچ درمن	شدم بیگانه از صحرا و گلشن
شراب عشق تو زان گونه خوردم	دگر ره راه سوی خود نبردم
شدم گستاخ چوں لطف تو دیدم	ز دامن پاه خود بیرون کشیدم
بیاورمی که نوشم با تو یکدم	ردایم تیوگی از دیده زهر
بت آشفته خاطر چست برخاست	ز آب لعلگون ساغر بیارا ست
مه زهره بهم درباد نوشی	ستاره در فریب مه فروشی
چنان سیگون پیرامن شاه	چو هاله حلقه پیرامن ماه
ملک مست از ریحیق ارغوانی	دگر در جوش ایام جوانی
مه ناسفته گوهر تنگ در بر	رخش چوں گل لعلش مانده شکر
مکپدی گاه سیب و گاه عناب	چو شهد ناب خوردهی شربت ناب

گهی دقش ز بادام سیاه بود
 گهی از سنبلستان بو ربوده
 بدست آن حریص میوه بردار
 گهی سینه سپینه راز گفتمی
 کشیدی آن چنان تنگش در آغوش
 بدین گونه بهر هر دو یگانه
 شب و روز از بهار کامرانی
 فلک را رشک آمد بار دیگر
 برای هجرت شان خورد سوگند
 زهی چرخ بد اندیش ستمگار
 نشیند گر بهر دویار جانی
 ز شد اشد دهان خویشین خاک
 نه از سیارگان جای را امان است
 همه این تعرض درکار خویش اند
 زحل پیوسته در تزییر و تلبیس
 بخون سرخ است دائم تیغ بهرام
 خیال زهره در جاو طرازی
 عطارد را یکف از ظلم دفتر
 اگرچه ماه در شب گشت دارد
 امید ما ازین ها که برآید
 پس آن بهتر که برداریم اسباب
 بهمدانگه می از خود گزشتیم
 گهی در آب گل یلقوت می سود
 گهی عنبر بلوح سیر سود
 گهی نارنج بودش دست افشار
 گهی چون غنچه باهر در شکفته
 طلب از شاخ صندل برزدی جوش
 بخود بودند بیغم از زماشه
 نبودى سیر دغم زندگانی
 در آمد بر خیال کار دیگر
 جدائی در میان شان در افکند
 ز دامن بر نیامد یک گرفتار
 بجان خود برد بار گرانی
 کند بر خود گریبان از حسد چاک
 نه از گردون دوی خاطر نشان است
 بزیار بار استکبار خویش اند
 پراز جوش و عودت مغرور جیس
 زدد خورشید در آتش سرانجام
 شود باهر یکی در مهره بازی
 که ذوق ملک او چون ذوق خنجر
 یکف از خون عالم طشت دارد
 که هر یک بر دگرگون می سراپد
 ازین کاشانه چون نقش بر آب
 بدیگر گون بهر خود سرشتم

ربردم رخت از درهای دودان فگندم خاک در چشم زبونان

اگر من نیک هستم یا بدستم

درون چار دیوار خودستم

دریدان تاخت کردن نریسا شاه ارمن به گرجستان و اسیر شدن ظفرخان بدست او

رقم سنج نگارستان پیشین	ورق گردان طومار سلاطین
ز تاریخ کهن سالان اتراک	بدین سان گفت از نیروی اتراک
که چون شاه همایون در بدخشان	درآمد همچو خورشید درخشان
بعیش دل فروزی تابیک سال	مصابب بود با آن حور تمثال
بخوزستان توهم شد بردم	که چون عنقا شده شد از جهان گم
تزلزل آن قدر در ملک روداد	که در گلشن نه مانده سرو آزاد
زیننه در فراست بود کامل	خداداد افسردگی را راک در دل
یقین دانست کان پور جگر سوز	پریشان گشت چون آه جگر دوز
ز نور شب چراغ معز ثعبان	روان شد چون صبا سوی بدخشان
ولی آمد خلل در ملک بسیار	زهرسو رفت از کف رشته کار
جلی از تخمه اشکانیان بود	در تاج سر ایرانیان بود
ولی می بود در کسار باجل	بسم پنهان برنگ بوی در گل
نریسا بود تماشای لیک سفاک	بجل او را نمی بود از کس باک
پس از سی سال زان حال تپاهی	بارمن زد قدم بر تخت شاهی
وزا ایرانیان اگرام کردند	جهان در زیر حکمش رام کردند
خستین آن سیه دل قاضی بر ملک	بگرجستان علم اذیت بر ملک

ظفر خان را ظفر هوسر نیامد
 سپهر انداخت در پیشش سر انجام
 شوید این همایون شاهزاده
 ز خوزستان برون پرده سپه را
 زیننه دید کامه چرخ بر جنگ
 برید چابک و چالاک چون باد
 همایون بود گرچه عشق پرور
 بدل سوز خیالش در تپش بود
 شب به بالبل پرور گشت گای ماه
 کنون مهر جلال آن چنانم
 ولی از شوق مادر به صبورم
 ز خوزستان مرا اصلاً خبر نیست
 شکر لب گفت قاصد را روان کن
 ز غم در مزرع دل تفرم میکاشت
 درین تلواسه * مرغ صبح زد بال
 ز اخبار جگر سوز ستمگار
 ملک شد تفت چون گندم بر آتش
 زبان بکشد انگه لعل پرور
 نباید باختن اقلیم از دست
 ز دولت شهر یاران سرفراز اند
 ز دولت پادشاهان را خدایتست

بجنگش رفت اما بر نیامد
 بقیدش رفت چون طأوس در دام
 کمر بست و بر و بازو کشاده
 زده بر هفت منزل چارگه را
 زمین شد چون دل بد هینتان تنگ
 بسوی نور چشم خود فرستاد
 ولی غافل نبود از یاد مادر
 شرر انداز اسباب منش بود
 ندارم غیر تو کس را بدل راه
 که نام خویشتم رامن ندادم
 که چون ماهی ز آب دجله دورم
 درین مدت ز آگاهی اثر نیست
 دوی خارش دل را ازان کن
 چنین میگفت و آن توه بر داشت
 رسیده آن برید تیز گریں حال
 بگوش شاه تپری زد ز گفتار
 برآمد از درونش آه سرکش
 بد و گفتا که ای شاه مظهر
 نباید تپیر چون شد باز از شست
 بنطح نیکنامی مهره باز باشد
 و گزیده در بدن دلق گداز نیست

بسا مردم دغا خوردند از دهر / جهان چون شد درون انگبیس زهر
 ز ملک و بخت و دولت دور گشتند / بدست روستا مزدور گشتند
 نخستین شو ازیس جا سوی ارمن / بگرهستان و زانجا شو بدشمن
 ظفرخان را رها نیدن ضرور است / سردشمن شگافیدن ضرور است
 سران در زندگی ناموس دارند / نه چون در مآذگان افسوس دارند
 ملک بشنید چون گفتار جاذان / فدا گردید بر اصرار جاذان
 کشید از مهر دل او را در آغوش / پذیرفت آنچه گفت آن شکرین خوش
 بلی زن گر سخن مردانچه گوید / خرد پرور و را فرزانه گوید
 زنان بر همت عالی چو باشند / زران شیر چربی می تراشند
 زن هشیار به از مرد غافل / که آن دانا بود این هست جاهل
 طلب فرمود انگه لعل پرور / زهر یک سبت شیران دلاور
 یلان سیستان و فوج کا بل / شجاعت مشربان طوس و بابل
 چه از ترکان تا جیک و چه توران / چه از شیران کرمان و چه کاشان
 بدخشانان سپاه سار کردار / چه رستم هر یکی در وقت پیکار
 بهر گشتند چون انجوه محشر / جاندک فرصت آماد لشکر
 همایون با چنان فوج ظفر مند / کشیده رخت دولت در سهر قند
 که آنجا مادر مادر میکش بود / بجای شوهر خود جانشین بود

و زان جا نامه با پیک سپکتر
 فرستاده بهادر چون سکندر

در بیان نامه نوشتن همایون با مادر خود

سر دامه زدامش کرد آغاز / که به دامنش نیاید بر زبان راز
 پس انگه ریش دل پراز نهک کرد / سیاهی از سواد مردمک کرد

ورق کرد از بیاض دیده هوار
 زبان را داد رخصت بر گذارش
 که ای نام دل افروز گرامی
 شدم پرورده چون جان در بر تو
 بزییر پایه تو باشد بهشتم
 خیال تو اگر در دل نهان است
 مرا پیوسته جان بر تو فدا باد
 مخور غم کا مدمر اینک بد شمن
 بمن ملحق شود گر شهزاده
 بطرح ملک خوزستان نیاز است
 از آنها بر فزاید اعتماد
 نگین را بشارت باد از من
 زیننه نامی که را چو بر خواند
 منادی کرد در هر سو ز اقبال
 ز دانش عالمی را سر فرازی ست
 زرافشان ساخت از اشک گهر بار
 بدین گون کرد مطلب را نگارش
 نهالمر شد ز گلزار تو نامی
 به چشم توتیا خاک در تو
 ز گرد راه تو باشد سرشتم
 درون هر پن مو همچو جان است
 جدا گراز تو شد از جان جدا باد
 رسیدم چون اجل بر اهل ارمین
 از آن مقدم شود لشکر زیاده
 که این جافتت را پایه دراز است
 بدام من فتد صید مرادم
 برین شادی اشارت باد از من
 بفرق پیک مشتی زر بیفشاند
 که دارد شاه در عالم پر و بال
 جهاز را ز فیض کارسازیت

بشکر هستیش لب باز دارید
 بران گوهر همیشه ناز دارید

در بیان از قید رهانیدن نوید این
 همایون ظفر خان را که در قلعه
 سوس محبوس بود

رسول تیز گام شهر اختیار
 چنین گفتا که چون این همایون
 برید ره نمود ملک اسرار
 بصحرا شد روان چون سیل جیحون

بدیدار پدر شد آرزومند
 چومه هر شب بهنزل می رسید
 جانش در زدی دیهات ارمن
 مگر میبود طوفان غضب خاک
 در آمد ناگهان پیکی زسنجار
 زمین جوسید و انگه گفت کای شاه
 ظفرخان اندران باشد بزدنجیر
 حصاره هست اندر قصبه سوس*
 به گردن طوق و در پابند آهن
 نویدش گفت کای پیک جهان بین
 بگفتادست و دو فرسنگ چاشد
 اگر چه کوه شامخ سنگ راه ست
 بهمت سیر گردون میتوان کرد
 پس از دوروز چون مردان هشیار
 گزیده چند گردان توانا
 دویده در شب تاریک چون ماه
 نگاهداشت دران شب دست بوده
 رقیبها هر طرف در خواب بودند
 شوهد از حق مدد درخواست کرده
 هرود آمد ز دیوار حصارش
 بهکمر آفتاب گردان دویدند
 عنان زد چون صبا سوز سهرقند
 سحرگه هبچر خورسرخ پرکشیده
 در افگندی بروی باد خرمن
 هویدا شد برای غصه بر خاک
 به پیش شاهزاده دیک کردار
 یکی قلعه درین جاهشست بر راه
 بدست آید کند گر شاه تدبیر
 اسیر است اندران بیچاره افسوس
 بدین خواری بود در دست دشمن
 مسافت چند دارد حصن سنگین
 ترا نزهت یک گر آهنگ باشد
 به پیش همت مردان چوگاه ست
 زمین خشک جیصون میتوان کرد
 ملک زاده بدقابو رفت برکار
 گرفتند چند جاسوسان دانا
 در آمد بر فراز سوس ناگاه
 بهام سیمتی همدست پرده
 ز جوش بیخودی بیتاب بودند
 هزاران در دباها راست کرده
 کشید اسباب ز برج و جدارش
 بفرق خفتگان خنجر کشیدند

* سوس نام شهریست بنا کرده سام بن دوح که قبر مبارک حضرت دانیال علیه السلام

پشیم هر سو هریددا گشت شبنخون ننگهای سرنگون افتاده درخون
 سحر معلوم شد کین قلعه دار است زخویشان دریا دو وقار است
 پس انگه سوی زندان رفت شهزاد ظفرخان را نمود از قید آزاد
 زپا برداشت چند سخت آهن سبک کرد از گران پایش گردن
 دیگر ره باز در آمد به لشکر خبر برکس نه شد پیدا ازین ور
 فرا تر شد ازان وادی چامپد بدیدار پدر چون مه بخورشید
 ظفر خان در رکابش بود راهی کمر بر بسته با صد عذر خواهی
 بزرگی داد حق در خورد سانش ثمر بر داشت آخر در نهالش
 کسی را می دهد یزدان باندی رسد پایش بتخت ارجمندی

خُرف پاره بدستش لعل گردد
 مه در کف او نعل گردد

در بیان ملاقات کردن نوید با همایون پدر خود

همایون را خبر آمد که شهزاد رسد اینک بر اسب تشد چون باد
 سپه همراه چون امواج دریا سر رفعت کشیده تا ثریا
 شکسته شیشه مقصود زندان ظفرخان را رهانیده ز زندان
 در آمد بهر استسلام * عتبه که قایا بد ازان تقبیل † رتبه
 ملک بشگفت چون گل زین بشارت به خاصان کرد زینگوده اشارت
 که استغمال او را فرض دانید اطاعت را بگردن قرض دانید

* استسلام - طلب سلام کردن . و روانه کردن و سپردن مجازا به پیروان و عقیده .

آستان ، چرکیده

† تقبیل - بر سه دهن -

بزرگان پیش اورفتند شادان
 درید آمد بدرگاه جهانداد
 پدر را مهر بر فرزند جوشید
 ظفرخان چشم تر کرده چو جیحون
 ملک بسیار تسکین داد اورا
 ازان جا چون در آمد برب رود
 در آمد عارض دانا برین راه
 در آمد صد هزار اما سه باره
 درینا را سواى فوج ارمن
 فرستادند از سنجار و تبریز
 علم زد بر اعانت فوج کهسار
 هبایون بعد دیریک دو هفته
 علم افراخت بر اقطاع ارمن
 بتاراجی صلاصه عام داده
 چو برق آتش فروزان شد بفرمن
 درینا شاه ارمن نیز چون شیر
 مقابل آمد و چون کوه استاد
 هبایون نیز در تشریش می بود
 غرض هر دو بهم بودند در تاب
 بله هر کس که دارد بر تو هوش
 کامل پیشه ارباب عقل است
 ملک اشدانویسان را طلب کرد
 بگلشن چون نسیم بامدادان
 بپای شاه سر مالید بسیار
 بتالیف دلش صد گونه کوشید
 بسه مالید برپایه هبایون
 دوازش کرد و هم امداد اورا
 بهجودات لشکر حکم فرمود
 که تاگیرد شمار لشکر شاه
 نیامد زان فزون تر در شماره
 کبک آمد دو چندان از مدائن
 زمینداران آن سو فوج خون ریز
 ازان رو لشکر او گشت بسیار
 برنگ گل ز طالع بر شگفته
 چو طوفان بر فراز قازه گلشن
 بیخباتی جهان را دار داده
 بزد در شعله پیون خاشاک ارمن
 غریوان با سپاه تیر و شمشیر
 ولی از جنگ در اندیشه افتاد
 که نقصان است ایس جایا بود سود
 دیارستاند برگشتن ز گرداب
 نبی دارد بفکر نارسا جوش
 کامل شیوه اصحاب عقل است
 دجیری خوش رقم زان منتخب کرد

بدو گفتا که خامه بر نویسد بسوی خصم دهن پرور شریسد
 سخنهای که گرم و سرد باشد که بر صانع و نه بر خاورد باشد
 بود مابین هر دو بر نصایق که بر خمیزد از پس هر دو قیام
 اگر او را خورد یا راست بهتر و گرنه تیز دارم تیغ و خنجر
 دلبران سهل می دانند پرغاش که در قرشی گوارا می بود آتش
 دهر چرب دست و تیز دانش رقم کرد آنچه شده کرده گذارش
 چو شد خامه مرتب مهر برزد
 بسویش چون کبوتر پیک پرزد

در بیان نامه نوشتن همایون فریسا شاه ارمن

بنام آن خداوندی که جان داد بهر جوهر جدا گشته مکان داد
 فلک از حکم او جنبش درآند و خت مایک از علم او تسبیح آموخت
 زمیں را از سگودت داد تشریف بر وصف برد باری کرد تشریف
 عطا کرده سبکرویی هوا را شوا بخشید به بزرگ و ذوا را
 دماغ ابر را از آب ترکرد ز آتش شعله پرتاب بر کرد
 دهد هرگز از مه قابلهای جراثیمات وجود او گراهی
 ازو برحق شناسان غیر انجام ازو بر دانشپاسان فید سر انجام
 که آید ز آتش قرش مستی کجا خیزد شهباز خود پرستی
 بجای باده آب دوغ خوردن زکامی را بود در سر سپردن
 ز اندازه کسه بیرون شهد گام خوردلالت در سزایش کام و ناکام
 فریب از دهر خوردن خوش نباشد در آتش رخت بردن خوش نباشد

برای خارسا کوشیدن از چه ز عقل خام گوی جوشیدن از چه
 خدا راضی نباشد از چنان کس که جویید سود خود از مال بیگس
 بنی آدم عیال الله باشد بشکر نعمت الله باشد
 دو سلطان چون بهم آیند بر جنگ بدین گوی فتنه ادگیری شاید
 که در جستن بخوشریزی شاید ظفرخان را بزدان در کشیدن
 ز ارمق تا جگر جستان دویدن بهیچ آمد ز حق آشنائی
 پس بنمود دور از خوشنهایی اگر لشکر در آری بر سر جنگ
 ز خود قانی برای تنگ رفتن ازین غفلت چو گل در خود شگفتن
 بپای خود فندان هست در پای غلط کردن بود در خویشتن راه
 منهد از حد قدم بیرون که بینی چو ناکامان قسمت همد زدونی
 دم شخصوت مزن کاخر شوی خس تفاوت هست در شاهین و کرگس
 مشو از بدرگی نهیچیر خناس کجا شناس بر می آید از خاس
 همان بهتر که بر پیچی عنان را زگر جستان کشی بیرون دشان را
 بجوئی آشتی از من که مانی کنی چنده چو نهنگان زندگانی
 چو آهن مغز آهن بر شگافد خدا داشت چه رنگی می تراود
 نریسا بخواند چون این نامه شاه ز آه دل زبانش سوخت ناگاه
 چو مار سرمد گوی در خویش پیچید بس در خویشتن از غصه رنجید

بهنشی در جوابش امر فرمود

بتحریرش قلم را نوک فرسود

نامه نریسا در جواب همایون شاه

بنام آن که خامش صد هزار است بلوح دل ز هر یک صد نگار است
 رواق چرخ گردان به ستون ساخت نمی دادند کسی آبی را که چون ساخت

ز مشقت گل طلسم ساخت زانسان
 شدند اهل اکین ازوی هراسان
 منزله ذات او از علت ند
 منزله هستیش از تهبت ضد
 خرد در راه او از نارسایان
 بخواک عجز چون مانجه ساین
 اگر چه مور باشد یا بود مار
 بهر یک میدهد روزی بهبتار
 صفا بخش ضمیر پیش بینان
 خریدار تمام حق گزینان
 نهد در پیش گاه عدل یکسر
 گدا و شاه هر دو را برادر
 نهال ظلم را از بیخ چرکند
 اگر کس سر کشد از سر در افکند
 ز قاریخ عجم آگاه باشی
 چرا دل را ز غفلت می تراشی
 ز خوزستان بگرستان تفاوت
 چو در دل را ز سرحد ارمن
 علاقه نیست فیما بین هردو
 بود آن ملک از سرحد ارمن
 چو جام از دست غوری خاں در افتاد
 کنون شدت ارمن زیر پایم
 ز روی عدل بستم ملک خود را
 ظفر خاں از اطاعت رفت بیرون
 ظفر خاں از تیغ دادو بند کردم
 امان او را ز زندان بر کشیده
 مرا با او نباشد کینه در دل
 نوید او را ز زندان بر کشیده
 مرا با کشور خود کار باشد
 قدم بیرون ز حد بردن روانیست
 خرابی چون شود همت شهین
 ز آهن و دنگ آهن می زندینند
 ز آتش و دهم سوهان می نهانند
 شدند اهل اکین ازوی هراسان
 منزله ذات او از علت ند
 خرد در راه او از نارسایان
 بخواک عجز چون مانجه ساین
 اگر چه مور باشد یا بود مار
 بهر یک میدهد روزی بهبتار
 صفا بخش ضمیر پیش بینان
 خریدار تمام حق گزینان
 نهد در پیش گاه عدل یکسر
 گدا و شاه هر دو را برادر
 نهال ظلم را از بیخ چرکند
 اگر کس سر کشد از سر در افکند
 ز قاریخ عجم آگاه باشی
 چرا دل را ز غفلت می تراشی
 ز خوزستان بگرستان تفاوت
 چو در دل را ز سرحد ارمن
 علاقه نیست فیما بین هردو
 بود آن ملک از سرحد ارمن
 چو جام از دست غوری خاں در افتاد
 کنون شدت ارمن زیر پایم
 ز روی عدل بستم ملک خود را
 ظفر خاں از اطاعت رفت بیرون
 ظفر خاں از تیغ دادو بند کردم
 امان او را ز زندان بر کشیده
 مرا با او نباشد کینه در دل
 نوید او را ز زندان بر کشیده
 مرا با کشور خود کار باشد
 قدم بیرون ز حد بردن روانیست
 خرابی چون شود همت شهین
 ز آهن و دنگ آهن می زندینند
 ز آتش و دهم سوهان می نهانند

ز سفتی سخت گوشان زیر کردند	ملایم گرشود کس سیر نکردند
اگر در دل هوس داری به پرخاش	بهاقا خود به بینی سود پاداش
دریس جاغیر شمشیر و سپر نیست	بدون رای خوشریزه دگر نیست
ملک چون خواند مضمون جهان سوز	کمرزد هر میان در وقت فیروز
فرا تر شد چو شیر خر بر آهو	ز کوهستان بر آمد بانگ یاهو
شکسته رنگ بر رو چرخ دوار	زمین جنبید تا ماهی ازین بار
دریسا زین خیر شد گرم چون برق	چو ابرتیره آمد بر رخس عرق
همایون رخت در شیراز بگزاشت	بسوی دشت ازوی بهرق اهراشت
جریته بر سرایرانپای شد	دران وادی خریدار مکان شد
اثر دروی هنوز از خاک زاید	هوا از بوی خون آلوده آید

گریبان زمین را گر کنی چاک
بر آید استخوان سوده از خاک

در بیان مصاف همایون شاه بانریسا بادشاه ارمن

شاه چینی از پرندازرق صبح	بر آمد بر سهند اجلق صبح
جهان از پر تو تیغش درخشید	دو لشکر از دو سو چون بحر جوشید
غریب کوس روگین سیه تاب	بگوش آسمان می ریخت سیلاب
چی از شپهور سر بر کرد آواز	نبود از غار خود سیمرغ پرواز
همایون لشکر خود را بیار است	چآن مرجوطه ترقیبه که می خواست
پترکان بدغشان میمند داد	چو کوه آهنی بر بست بنیاد

پیلان سیستان و قوم کرمان
 پس لشکر ز کاشانی سواران
 جناحی سرزده چون کوه فولاد
 ظفر خان و دگر گردان نامی
 درون قلب گهک پاشاه بودند
 دگر سو شاه ارمن نقش برزد
 سر ایرانشاه نامش جوارى
 نریسا کرد اورا میر لشکر
 برای جنگ او را کرد مختار
 چو شد از هر دو سو آراسته فوج
 در کینه کشاده چرخ گردان
 هویدا گشت آثار قیامت
 دم اندر نای ترکی در دمیدند
 مبارز هر طرف بازو پرافراخت
 کشاکش آن قدر هر سمت شد پیش
 چو در رقص آمده تیغ مصقل
 شد از نوک سنان مغر مشبک
 حیا برخاست از تیر ستم ناک
 هاپون چون یکی شیر بیابان
 پسان برق آتشبار در جنگ
 وزان سوشاه ارمن رزم پرداز
 جوارى چو یکی پیل دمان بود
 برای میسره بستند پیمان
 که هر یک از شتران نامداران
 مقدم شد بران چون شیر شهزاد
 که می بودند سرخیل گرامی
 بهمدی گوئی از میدان ربودند
 چو کوه بیستون بر چرخ سرزد
 کشد چرم پلنگ از سر بخوارى
 بدو بخشید تیغ و گرز و خنجر
 سپه از حکم او می کرد پیگار
 بدریا بست شد هنگامه موج
 شده مسدود راه پرده نوردان
 عنان بیرون شد از دست سلامت
 بران شیران صف اندر صف دریدند
 قضا هر سو گنبد خورشید انداخت
 نهانده مهر در بیگانه و خورش
 بسادر خاک و خون غلطید همگی
 سر مردم بخاک افتاد یک یک
 دود و گرد در هر کوچه بیجا
 به پشت شیر در هر سواختابان
 ز شمشیرش گدازان می شد سنگ
 ز مغز کوه میگردی گره باز
 بسرداری سر ایرانشاه بود

شوید این هابیون بر سرش تاخت
 یلان شاهزاده جمع گشتند
 قضا را تیر در چشم جواری
 بروی خاک در افتاد و جان داد
 جواری چون دران عالم روان شد
 ز گردان مدائن تاب رفته
 دهر جانب هزاران گشته گشتند
 اگر چه میبندد پرورش ستیزان
 شریسا دید در لشکر تزلزل
 ز ارباب اعانت کار بد شد
 ز فوج خود که بود از اهل ارمن
 زمینی بر بسته از نیروی صمصام
 شب تیره چو روز بر روز شبخون
 سر خورشید را در طشت زرین
 مه روشن برآمد بر سر چرخ
 زهر سهریگی از عرصه جنگ
 طلایه ازدو لشکر رفت بیرون
 یزک بریست راه پاسبانی
 جرس جنبان جرس را حلق وا کرد
 پئی خون جواری دست افراخت
 صف بر بسته او را شکستند
 در آمد از یکی مردان کاری
 اجل او را نه فرصت یک زمان داد
 خلل در زمره ایرانیان شد
 ز روی سرکشانش آب رفته
 ازین بد کشتنی هاپشته گشتند
 ولی شد میسر پادر گریزان
 پریشان هریگی چون تار کا کل
 بدست مدعی آخر سند شد
 چو رستم هریگی بر رخسار توسن
 پسر برده زمردی قاسر شام
 قیام نیلگون پوشید گردون
 ز تیغ کهکش بر کرد پروین
 نمایان شد سواد غلبه چرخ
 بسوی خیمه خود کرد آهنگ
 شده چون بوستان دامن هامون
 یتاقتی* شد برآه جان فشان
 بگوش رعد غرنده صدا کرد

پسر بردند زین گونه شب تار
 گهی مضبور و گاه جله هشیار

در بیان مصاف کردن همایون شاه روز دوم بانریسا و گشته شدن او بر دست همایون شاه

دگر روز آفتاب عالم افروز
سپاه شب سپهر افگند از دوش
جهان از خواب دوشین گشت بیدار
بغیریدن در آمد شهر روگین
ز جانشک جوق و آواز پتیرده⁺
سم اسپان چنان گردی بر انگیخت
بچشم خلق تاریکی در آمد
هوا شد سیر از جاها که می خورد
دگر باره دو لشکر چون دو دریا
ز تیغ و خنجر و گرز و سنانها
همایون بر سمند برق انگیز
بیابان سرخ از سیلاب خون شد
یملان پیلتن چون پیلان گشتند
ز هیبت شاه ارمن بود در تب
که از ایراندیان در گشت یاری
گریز آمد بگردان مدائن
ز روز زیرگی آزدگان را
چو گل پژمرده افسردگان را

* نهضت هرچند که مران در شاهه باشد (غیاث)

† حصاره عرس دهل - (برهان)

دگر ره از دل آسا جمع کرده قدم قائم برای قمع کرده
 پاستیصال دشمن بیرق افراشت هجوم خصم را از پیش برداشت
 چنان شد چپقلش باهر دگر بار نهان دست را قدرت به پیکار
 سپر شد ریزه ریزه در هزارهز روان را نهانده قاب هرگز
 جوانان قوی هیکل رگازی فروجستند پیر رزم سازی
 پردگ هاله هر یک حلقه بستند صف هر دو طرف باهر شکستند
 کس از گویال جان بیرون نمی برد پلان گشتند از سر تا قدم خورد
 ملک فرج بدخشان را روان کرد برای خون خوارگان چابک عنان کرد
 خود آمد از کمر گه اندرونش که تاجر میکشد قاب چشونش
 دریا شد برو مانند طوفان غلط گفتند که چون این غریوان
 بدست او یکی شمشیر خونریز بصورت آب اما آتش انگیز
 چنان زد تیغ بر فرق هبایون که لرزیدند زان شیران هامون
 ملک آن ضرب را از خود تهی کرد سپهر را زان شدانگه آگهی کرد
 روان گشتند هر یک بر سر او وای یک کس نیامد همسر او
 دریا تا دو صد کس را در افگند ز زخم تیغ تیز برق پیوند
 هبایون در غضب شد زان قوی دل که خاک از خون سرداران شود گل
 رکاب افشرد و زد بروی چنان گرز که تب آمد درون معز ابرز
 دریا بر زمینی افتاد و جان داد جانی را از فساد خورد امان داد
 ملک بر غارت لشکر عنان زد بقتل سر کشان خونین نشان زد
 ازین دخیایه دوز حاصل همین است که آخر زهر و اول انگبین است
 درین محنت سزایه کهنه تاجند چشیدن سرکه را چون شربت قند
 بد نیاد دل منه گهی خصم جان است نه جایه انبساط جاودان است

بسامردم به دخیال به بستند بزیور سنگ سرآفر شکستند

بزیور خاک تخت خسروان است حساب * شان بیک سنگ نشان آمدت

بلوح سنگ دفتر می نوشتند

بخاک و خون خمیر خورد سرشتند

در بیان مداخلت همایون شاه در شهر ارمن و کتخدا شدن نوید باجمیله دختر نریسا و دیگر وقائع

همایون شاه ز تائید خداوند	بخصم غویشتن چون شد ظفرمند
در آمد اندرون شهر ارمن	چو باد صبح می آید به گلشن
رعایا را سبک کرد از گراخبار	بزرگان را نوازش کرد بسیار
نریسا را بجان پیوسته می بود	یکی دختر یکی فرزندی می بود
ولیکن بود خرم نام فرزندی	جمیله نام آن مادر جگر بند
بخوبی هر یکی جان پدر بود	بحسن روز افزون نامور بود
بخورم بود مرهون بندت قیصر	چو گاوهر در صدف می ماند دختر
ملک رنگ سیاه زان قیل خاند	که بود از مکر و شیو رنگ زمانه
نخستین دور کرد ولعل گون ساخت	پس انگه راییت شادی چرا فراخت
فرستاده پیام از بهر شهر اد	که سازد دوستی را تازه بنیاد
جمیلا مادر دختر چو بشنید	ز حکم جان فزایش سرده پیچید
که امرخیز بود از دل پذیرفت	جواب او بجان منت بسته گفت
ملک فرمود ترتیب جهازش	مهیانش بچش و سوز سازش
زلعل و در شهنشاه مظهر	بکامیسی بست هم سنگ دو گوهر

دیوید و آن بت سیمین بناگوش چو جان و تن بیک جاشد هم آغوش
 بیگردگی بسان شیر و شکر بهم آمیختند آن ماه و اختر
 ملک اندگاه بر خورم نظر کرد بزیار پای او تخت پدر کرد
 نهاده تاج ابوی بر سر او قبای خسروی اندر بر او
 همه ملک دریا داد او را زبند خویش کرد آزاد او را
 ظفر خان شد بگریستان روانه مرخص گشته از شاه زمانه
 دیگر بار از ملک گشته بر افراز بتطوین ریاست گشت مبتاز
 ز اسباب دریا هر چه می بود ملک از مال او دستی نیالود
 بخورم داد واپس جهات املاک رسانیده سرش بر اوچ افلاک
 چو خورم شد دیگر باره بشاهی و زان مال گرا نهاده مباحی
 زمین بسویید در شکر شهنشاه که شکر مهر واجب هست بر ماه
 کس را حق تعالی بر درازد بدین منوال روشن بهشت سازد
 دشمن دوستی را و نهاید در اخلاص را بررو کشاید
 هر روز شمع امید دل افروز کند او را بدین اقبال هر روز
 زمار الفت و کین درکف اوست بود در اختیارش دشمن و دوست

بلا امرش نه جنبید برگ اشجار
 خدا گوی را خدا باشد سزا وار

دریان رفتن همایون شاه در خوزستان کثرت ثانی و ملاقات کردن با دوستان خود

همایون شهب زشغل غیر انجام فراغت یافت چون بررغم ایام
 بزیر زمین کشیده جاد پارا منفصل باد هجرا

در آسپه سوی خوزستان روان شد
 چراغ افروز بزم دوستان شد
 دگر ره جان در آمد در تن ملک
 شده مانند گلشن گلشن ملک
 شد از روشن دلی چو آب گهر
 ز دیدارش افروزان چشم مادر
 نگین زان بهار زندگانی
 طفل رد پر خواز شادمانی
 شوید آمد جهیده در بر او
 پرو گردید قربان مادر او
 ملک با ایی تزک در وقت فرخ
 قدم زد بر خراز تخت شهرخ
 عزیزان ساز شادی برکشیدند
 محبان نای عشرت درد میدادند
 وزیران دست بسته گرد خسرو
 که آب رفته آمد باز در جزو
 امیران در نشاط عید خوروز
 که می دیدند زینسان شاه فیروز
 مقیمان را نشاط آمد بدلهای
 که بودند از حوادث پیاپی گاه
 رعایا را بدل تسکین در آمد
 بلی بالذات سلطان جهانگیر
 زرخالص کند هر جا بود مس
 بود در عصر عاشاهان سفاک
 تلاش سیم وزر دارند دایم
 بهال روستایان چیره دستند
 شراب شان بود از خون مسکین
 بهال روستایان چیره دستند
 شهاب را نیت خیر است زیور
 سایهانی نمی آید ز عفریت
 بود آن کس سزای بادشاهی
 شهاب ظالم برنگ اژدها هست
 همیشه خوش بود اوقات مسکین
 اگر چه در برش زین عقبه هست
 که سازد پر شکر یک زن مسکین

چه خوش گفت است با دستور خسرو که دولت هست پانصد جهان جو
 گدا آزاد باشد از چنبر بند ندارد همچو ما پاهوچ پیوند
 ز ذکر دهر دارد رستگاری بود دور از غرور شهریاری
 ضم دنیا ندارد مرد آزاد
 خوشا آن کس که می دارد دل شاد

در بیان عتاب کردن نگینه بر همایون شاه از راه کنایت در کلام دوستانه

شبه چون ماه شاه صاف سین	در آمد در شهبان مدینه
بخت غورشید رنگ و زهره سپا	پرستاران خود را کرد ایما
بخت پیش شه با استقبال رفتند	بخت تعظیمش در اخلاص سفتند
ولیکن خود زجا هرگز نه جنبید	ز چشم دلبری سوییش نهی دید
باستخوانی او شاه آشفت	سخن در لب ازین حیرت فرو گفت
که به پروائی خوبان گلزدگ	اگر چه میکنند دل را بسم تنگ
ولی آنهم ز ذای دلبرانیست	بهار بوستان آشناییست
غرور حسن آشوب دگر هست	شراب خود نمائی را اثر هست
عتاب دلبران دل را فریبید	که سرکه اندرون شه زبید
ندانسته که این آزدگی هست	بخاطر از دگر افسردگی هست
ز جوش اکدام لعل پرور	ملک دارد بخار عشق در سر
ازان رو خاطرش دارد گرانی	زده سنگی به جام زندگانی
ملک بنشست دزدیک دل آرام	طلب کرد از لب شیرین او جام
نگینه گفت کای سرمایه داد	شب و روز تو صرف عیش تو جا

نباید تشنه لب را آب سیراب
 چو حلوائی بدخشانی چرد دل
 رواق تنگ را تنگ است روزن
 بقدر حوصله باشد فراخی
 نباشد خوش بیک قبضه دو خنجر
 بیک خانه دو مهبان خوش نباشند
 چنین گفت و بابر و چین کشیده
 گل شیرین عرق آلوده گردید
 ز نرگس گوهر شبنم فرو ریخت
 ملک را گریه او کرد غمگین
 چو در چرخ آمد آن ماه خجسته
 دل شه را ز عشوه چرد چون آب
 شکر خورد از لب عناب ردگش
 بهر دو جان و تن یک رنگ گردید
 زنان گرچه بشیران هم نبردند
 اگر در محفل شان نقصان نباشد
 بهردان جنگ می دارند هرروز
 دلاهای دل شان سهل باشد

فتد گرکار بانا اهل خوار نیست
 درون زندگانی شرم ساریست

زاری کردن لعل پرور در مفارقت همایون شاه

ملک را چوون بغوزستان گزر شد
 زحدت بگدشت سوزاشتهاقش
 جهان بر لعل پرور تنگ تر شد
 طعنه اندر بدن جان از فراقش

خیال او بدل آتش برافروخت زلیخا وار از خود رفت بیرون
گهی با آه و ناله یاد کرده گهی لب رازدندان خسته می کرد
دل از مهر کنیزان پاک برداشت عنان اختیار از دست در داد
نه چون غنچه باب بودش تبسم نه گیسو بود شاخن شاد
به شب تنها به بستر رو نهوده بدو می داشتیم هنگام خورشید
کدای جان تن آزرده من دریغمان نداشتیم دریغها
اگر دانستیم روز جدائی تو هستی با پرستاران هم آغوش
چو بو در گل شدی پنهان درانجا من این جای تو مهجورم عزیزا
چو ماهی دور از آب افتادم ندارم طاقت تیار یارب
چه کار آید بدون یار شاهی مرزین بادشاهی چیست حاصل
اگر چه سیر در باغ است امروز زنا فرمائی تو غرق خونم
متاع صبر و استقلال را سوخت زلیلا به گزشته گشت مجنون
گهی چون بیدلان فریاد کرده بگوهر شاخ مرجان بسته می کرد
ز تیغ عشق بر دل چاک برداشت زبا افتاد چون مظلوم بیداد
نه پرنوک زبان ماندش تکلم بجای سود ماکم خاند
خیال یار جانی پیش بوده ببادگ داله خواندی نامه خویش
بهار گلشن افسرده من دل خود را بتو بستم دریغها
نمی کردم بدین سان آشنائی گرفتار کنیزان بلا دوش
خدا حافظ ترا ای جان درانجا درین ویرانه رنجورم عزیزا
برنگ خشک در تاب افتادم شدم از درد دل بهمار یارب
چسان به آب ماند زنده ماهی چو بر آتش طید در سینه ام دل
چولا به برجگیر داغ است امروز زنا فرمائی تو غرق خونم
چو دامن بنفشه نیل گونم

شدم بد نام در عشق تو اکنون
کشیدم سر بر سر او هر چه مجنون
نبی دامن در آینده چه باشد
درین ره بر شتابنده چه باشد
بدین سان بود در شب زاری او
چه روز آید دگر گری خواری او
ستاره بود غم خواری گشته
درین آوارگی پیاری گشته
زبان بیکشاد در پند و نصیحت
بد و گفتا که بگذر از فاضیحت
نه ترسی از زبان خالق بدظن
چه سوئی شمع را در روز روشن
زمانه اهل دل را خصم جان است
عنان مگسل که توسن بدد جان است
اگر چه عشق را بیگانه شد صبر
ولی این جاده را پیچانده شد صبر
عروس عشق را صبر است زیور
گهر ناید برون از دیده تیر
نباید کاستن چون ماه در روز
حذر کن از چنین زخم جگر دوز
ستاره داد زین سان پند بسیار
شد آن بیخبر هرگز خبردار
نصیحت خفته را کردن چه سود است
دل افسرده آردن چه سود است
کجادی روانه دارد گوش در پند
که می دارد جنون بر پائے جان بند

رگ جان را خراشیدن گناه است
برین معنی سبک روحی گناه است

در بیان وفات کردن نگینه -

همایون شاه خوزستان باقیال
اگر چه داشت بسیاری ز اشغال
ولیکن دل بسوی یار می داشت
مقیمر کوچک دلداری داشت
بظاهر از نگینه بهره ور بود
بباطن میل جان سوی دگر بود
خیال لعل پرور در نظر داشت
ازو داغ جدائی در جگر داشت
بدل تیر به کمان آبرو چنان ماند
که فارغ از خیال ایس و آن ماند
نه از فیض شکیبایی نصیب
نه طاقت در صبوری از حبیب

گهر از چشم می بارید در شب
 ز قیغ عشق بودش نیم بسل
 پریشان باوجود پادشاهی
 نه جان از سیر صحرا راحت اندوز
 نه خاطر را کشایش از سر صید
 شبی از دل چراغ آه افروخت
 ز بیخوابی دمی غلطید بر خاک
 در آن حالت بخوابی آشنا شد
 در آن عالم نگینه را نظر کرد
 نهانده شربت جان در پیهاله
 بروی تخته افتاده تن او
 ملک زین خواب دهشت ناک برجست
 بجل گفتا که ای خواب ستم کش
 سر اسبیده سر افکنده چه بستر
 نهان می داشت آن آتش سپینه
 چنان جانوی تخت کامرانی
 بیه میداشتی او را مکرم
 نشسته از ادب پیشش به زانو
 نجسته هیچ گاه از ماه دوری
 قضا را شد نگینه سخت بیمار
 از آن خرابیکه بر شیشه شد هویدا
 شفا شد دور از دست اطبا
 سحر می بود چون خورشید در تب
 هزاران برق در یک خرمن دل
 بلب جان چون چراغ صبحگاهی
 نه گل گشت چمن گردد دل افروز
 نه از دیدار خوابان آید امید
 جگر را چون پر پروانه می سوخت
 کشاده راه سیل از چشم نهانک
 درون بحر جانها چون شناسد
 که سیل آب مرگ از سر گذر کرد
 فرو شد قوت رم از غزاله
 خزان در آمده در گلشن او
 بهالیده ز حسرت دست بردست
 نمی داند چه خواهد ریخت آتش
 فرو بارید اشک از دیده تر
 نه کس واقف ز رویای شبینه
 ز اول شد زیاده مهر بانی
 بجان خود رضای او مقدم
 که می دانست مهمان است جانو
 که بر دوری نبود او را صبوری
 ملک از زندقانی گشت بیزار
 شده در باطنش و سواس پیدا
 جهان تاریک در چشم احبا

همان گوهر که برمه ناز کردی گره از رشته جان باز کردی
 خنزف آسا بروی خاک افتاد چو گندم بر زمینی دل چاک افتاد
 فروغ شمع غوری خان فروشد بطوفان گران جانی گروشد
 فلک چون برد جان پاک اورا ملک بسپرد زیر خاک اورا
 بضبط اندر نهاده مرغ جانفش قفس بشکست و شد بر آسمانش
 زدنمای دنی آخر همین است گزین مهمان سرا زیر زمین است
 کسی را اندرین گیتی امان نیست درین بازار پیوسته دکان نیست
 چه خوش فرمود مولای گرامی جناب حضرت شیخ نظامی
 اگر صد سال مانی در یکی روز بپاید رفت زین طاق دل افروز
 چو پی گم شد سراغ رفتگان نیست نشان پیدا از آن آشفته گان نیست
 اگر چه عمر عالم در شتاب است نه مارا چیز پائی در رکاب است
 درین دو لغت سنگ آسپاهر دسان دانه ها هستی پر جاهر

بنوبت هر یک اندر شکست است
 از آن گردش کسی هرگز نه رست است

در بیان نالیدن همایون در فراق نگینه

چو شد بر آسمان جان نگینه ملک را تازه شد شاسور سینه
 جگر گردید خون از انتقالش که باشد قدر نصبت در زوالش
 قباب آسمانی رنگ پوشید ز جام چشم آب اشک نوشید
 نهانده شوق بر صید بیابان نه میباش در چمن سوی خیابان
 محبتنامه دیرین یاد می کرد خیال خورمی بر یاد می کرد
 هوائش نقش بند لوح دل شد خیالش سوی جانان پا به گل شد
 چنان مبهوت شد از داغ هجرت هیات خویش را دانست فقرت

ز حسرت آه بر گردون گذر کرد
 گهی از یاد آن گیسوی شب رنگ
 گهی کردی تصور آبروی او
 گهی زان صفحه رخسار گلگون
 ربه در گاه دل یاد دهانش
 گهی در دل خیال قامت او
 گهی در دیده روی نازنینش
 گهی روتش زان شیرین تبسم
 گهی طنز و عتابش یاد کرده
 گهی چون سایه افتادی بخاکش
 مزارش بود مرهم بخش ریش
 زینت مادرش زان پور گریان
 نه یارا قابه تسکینش در آید
 بلی مشکل بود گز بهر تسکین
 دلی کز چاک شد از خنجر غم
 غم مرگ جت همخوابه خویش
 رگ دل را خراشد همچو شمشیر
 مبادا کس درین آفت گرفتار
 ضمیر اجددی ز پس درد شد خون
 هنوزش سینۀ او چاک چاک است
 هنوزش دیده خوبیار است زین درد
 میسر از ذلالت کان کار دگر کرد
 شدی دامن او از اشک گلرنگ
 کهای کرده قد خود چون مه نو
 درون سینۀ می کردی جگر خون
 گهی در گریه از موی میادش
 گهی در جان هوای راحت او
 گهی در لب مذاق انگبینش
 گهی دل پاره زان یاد تکلم
 بدست غم دل خود را سپرده
 زدی پوسه بروی خاک پاکش
 اگرچه بود در دل سخت نیشش
 جگر از آتش غم کرد بریان
 نه طاقت در دلا سلب کشاید
 کشادن کس زبان در پیش غمگینی
 ز تسکین زبان کی یافت مرهم
 زند آتش بجان شاه و درویش
 از پس بالا مصیبت نیست دیگر
 بکس هرگز مباد ایس رنج دشوار
 هنوزش هست خون از دیده بیرون
 هنوزش در میان خون و خاک است
 هنوزش آه گرم است و دم سرد

هنوزش تیشده برسر از غم جفت هنوزش چشم در از ~~میان~~ چفت
 غم محبوبه چون کوه گران است بسوزد مغز گر در استخوان است
 خدا هرگز نصیب کس نسازد
 کزین تلخی دماغ جن گدا زد

در بیان نه شتن لعل پرور تعزیت نامه بجانب همایون مشتمل بر طنز و کنایه

خبر شد فاش در ملک بدخشان	که شد زیر زمینی ماه درخشان
بسه رنجیده در خود لعل پرور	پریشان شد چو گیسوی معنبر
ملک را تعزیت نامه نوشته	پخون ارغوان دل را سرشته
ولی در هر سخن پوشیده رمزه	بهر رمزی نهان صفت و نونه طنزه
کنایه چون شکر در شیر می بود	ماک را در جگر چون تیر می بود
که ای شاه جهانگیر جوان بهادری	همیشه باد زیر پای تو تخت
ترا گردون گردان باد در کام	زمانه بد زیر حکم تو رام
کلاه برق تو خورشید بادا	ترا تاج و تاجین بنوید بادا
شنیدم من که گردون کام خرد راند	نگین شد تکی اندیشه تری ماند
بود در هر کجا مشهور عالم	که باشد از نگین زیب خاتم
نگین آنکه محبوب است بود	چراغ دلفروز منزلت بود
بر اوج گنبد خضر چو دشت افروخته	دل تو چون انداز پخته بدست افروخته
در امر حق نمی باید زدن دم	رضای ایزدی باشد مقدم
کام دور از عوץ باشد زکوتر	که میاید سوز و غم ز کوه و در
نگین گران نبود اندک زین همه است	پروای زیاده و کمتر همه است

سلامت گر شود انگشت در مشت	بسا انگشتی باشد در انگشت
مضروبم عمر عمر را برنتابد	دل دانا چه عمر کمتر شتابد
گلی از شاخ گر افتد به گاشن	دگر گل پیشگفتد چون شمع روشن
کیوترخانه صد دارد کیوتر	چه عمر گر یک رود از خانه کیوتر*
کلاه کهنه گر شد نو در آید	چه نقصان تازه گر زیور در آید
اگر سربا گله دارد تعلق	بیک سرصد گله دارد تعلق
کهن دخل از گلستان دور بهتر	چراغ صبحدم به نور بهتر
گر فتم من که چون دم آفریدند	برای آدمی عمر آفریدند
ولی بر عمر خرد نازان نباشد	که این بار سر افکن زان نباشد
اگر چه شیشه باید زاده سنگ	بسم از سنگ دارد نفرت و دنگ
ز مردان می برد دل لخت زن	اگر هر دو بیک جا شد نوازن
و لیکن زنده با مرده نه سنجد	چو نفرت در رسد لخت نه گنجد
نه بدهد هیچ کس با خاک دل را	بدون جان چه عزت آب و گل را
سرود تازه را گوش است محتاج	فروغ ماه می خواهد شب داج
چرا ازورطه جانکاه بیرون	مبادا سرزند گردون بشبخون
همایون نامه دلبر فرو خواند	ز مضویش بجای خود فرو دادند

نه تسکین بل نیک بر ریش می ریخت

دوای قلغم را در شهد می پیخت

در بیان ملاقات کردن همایون با فلیچر
ونصیحت کردن او ملک را و نهودن
تماشای عجیبه بهلک

طراوت بخش جستان فسانه سخن سنج فسون جادوانه
چنان گوید که چون شاه همایون بر آمد از لباس سوگ بیرون

به دستور قدیمش هر سمر گاه
 گهی کردی گذر در دامن دشت
 قضا را رفت روزی سوی کهنار
 یکی گفتش ز خاصان کای جهانجو
 بصورت هست چون ماه جهانتاب
 چراغ دل ز نور قدس افروخت
 غذای او بود برگ درختان
 لباس پاک او از دلق کامی
 ندارد کار جاکس لبیک درکار
 کفش آئینه روی سکندر
 پیراهن بیکی چون پوست گردید
 نیاز او شد طیبوس باشد
 ز نرمی مور در افاق گردید
 تباهی دیده اندر پادشاهی
 ملک را ایی حمایت دلنشین شد
 عیان زد سوی درویش ملک کیش
 رهش بود از هجوم سنگ بسته
 ز اشجار تراکم پیچ در پیچ
 ز زخم تیشه خارا تراشان
 ره آواره قدری صاف گردید
 ز قطع رقیم آن اشجار و احجار
 ملک دامان خود را بر کمر زد
 برای صید رفتی گاه و بیگاه
 گهی کردی درون کوه گلگشت
 که تا سازد دل خود را سبک بار
 درین کوهست پنهان یک ملک خو
 بسیرت ابر رحمت را دهد آب
 چو پروانه پرو بال جهان سوخت
 صدای او بگوش شیک بختان
 شرف دارد به خاچههای شاهی
 بکار خویش دارد شغل بسیار
 دلش آئینه دار روی دیگر
 شراب عشق خورد و مست گردید
 چراغ محفل ناموس باشد
 فروغ شمع هفتم طاق گردید
 کشیده پا ز دامن تباهی
 درون خاتم دل چون نگین شد
 بسان خادمان خیر اندیش
 نیستان اندران چون خار رسته
 که زلف دیلمی پیشش بود هیچ
 ز زور بازوی سینه خراشان
 حجر چون پنبه نداف گردید
 ره باریک پیدا گشت هموار
 قدم در رفتی آهسته ترزه

رسیده بر لب غار گران سنگ
 نظر چون کردگان پیر خجسته
 نه پروا از کس و نه از کسی پاک
 نخستین شاه خوزستان ثنا گفت
 ستاده دست بسته همچو شهشاد
 فقیر از دیدن شه گشت خورم
 ز اندوار جبینش قاب میدید
 ز سیمایش چراغ بخت را دور
 ز نور تصفیه دانست کس ماه
 قیافه کرد گفتا کیستی تو ؟
 درین ویرانه غار تنگ چون چاه
 بریدی همچو برقی راه دشوار
 درین مدت کس این جانیامد
 ترازین آمدن خواهش چه باشد
 ملک بنشست اول گفت انگاه
 منم سلطان این بوم دل افروز
 درین عالم کمال توشنیدم
 بجهن پندی بده نباید بکارم
 بگفتا گرتو خواهی پند از من
 هر از آن گل بود هریک دگرگون
 ولی رنگ اقامت نیست بریک
 یکی گر زهر زمیں افتد بجایش

که می بود اندران در ویش کانتنگ
 مریخ بر سر سنگ نشسته
 ز تیغ عشق یزدانی جگر چاک
 تحیت را بدستور دعا گفت
 تو گوئی استاده سرو آزاد
 که میدانست کین باشد مکرر
 گل رخسار او پر آب میدید
 ز روی او دل ویرانه معبور
 چو اقلیم دولت را شهنشاه
 درین جا از چه مطلب ایستی تو
 رسیدی چون ز شب نور مهر گاه
 بذات خود کشیدی رنج بسیار
 فروشد در زمیں گرگس بیامد
 تنها اندرین خواهش چه باشد
 که ای فرخنده روشن دل آگاه
 غلام چوشتو درویش جگر سوز
 زیاده از شنیدن در تودیدم
 فروزد شمع جان بیقرارم
 همیں بس دیده واکردن به گلشن
 بر آید از دگرگون رنگ بیرون
 فتد بر خاک بینش دیده اینک
 دگر هر شاخ می بنده سرایش

مقیم را شاید عالم کون
 آدم ثابت عهد خود نظر کن
 در آینده همین نقشه ضرر خوان
 کجا رفتند از عالم آب و عمر
 ازین افزون چه خواهی پند و عبرت
 فنا در پیش داری از چه جوشی
 تکبر بر شتابد معز بیدار
 بلی ناری نه آخر تو خاکی
 نه از شادی مرادش کامرانی ست
 شبانی این بود پیش بزرگان
 چنان خسید شهبان اندر شب تار
 بود عدل و سخاوت زیور شاه
 گرفتار گر بریزی گنج گوهر
 بدرویشان جزرگی کن که آنها
 زبان نامحرم از راز دل شان
 سوال شان کلید گنج رحمت
 چه درویش سبکروحه گواخبار
 ملک از رقت دل زار بگیردست
 تماشای عجیبه خواست ازوی
 به پند آنچه که مکتوم است ظاهر
 تهنات دلش را صاحب غار
 تماشای غریبه گر تر خواهی

که دارد از حدوث خویشتن لون
 بحال خرویشتن اشک گذر کن
 حساب هر یکی را نیک گردان
 که نصیب العین باشد مریت عالم
 بود چون آئینه بر اهل خبرت
 چرا چون رعد غرائ می خروشی
 که این غفارت بود هشیار هشیار
 چو کرم خاک پنهان در مغای
 با مدح جوی پنجه نیست
 که بزرگوار نباید زخم گرگان
 که باشد در رمه چون برگ خوشنوار
 ازین هر دو مزین شده چون ماه
 زید خلقی نه گردد جمع لشکر
 نه کردند آشنا جالب زبانه
 شد معلوم کسی را منزل شان
 جواب شان شفای درد رحمت
 بکوشش شاه زین سان شد گهر بار
 ز فکر آخرت بسیار بگیردست
 که بیرون سرزند از شیشه چون می
 که تا گردد سرور تیره خاطر
 چو اصغار کردو گفت ای شاه هشیار
 چه باشد جز تماشا هائم شاهی

جهان دارد تماشای مشعبد
 ملک در پرده دارد هیئت نو
 ازین بهتر خیالی نیست پیدا
 چنین گفت و ملک را گفت بر خیز
 ملک چون دید دروی هست روزن
 چو شد نزدیک آن روزن نهان شد
 هبایون شد از آن چو منار رخشان
 ستاره بهر استقبال آمد
 تدریج عنبرین در دست شه داد
 ز دیگر سو پوریویان طنز
 چو خورشید از دگر سو لعل پرور
 بهدر دلبری هریک نشستند
 ز گردون مشتری قاضی درآمد
 منور هرده بهر یک رشته گشتند
 هبایون شد بدامادی مشرف
 بسایک از دواجم آن دو گوهر
 ملک خوش شد که از بخت مظفر
 دمی دانست کایس هم رنگ باشد
 هنوز آن دولت فرخنده دور است
 درون دل چو آن شادی اثر کرد
 همان درویش را در غار میدید
 خجل شد زان تماشای موهوم
 چو آمد شکل سواز خیک واز به
 بیرون آمد بهر دم صورت نو
 که گردد در جهان دیگر هویدا
 درین کنج نهان بکشا قدم تیز
 و لیکن تنگ تر چون چشم سوزن
 یکی دروازه رخس عیان شد
 درون دل کشا باغ بدخشان
 به پیش شاه فرخ فال آمد
 بیک پا ایستاده هبه و شهاد
 چو حوران بهشتی گرم درناز
 بهشمار یار خود شد جلوه گستر
 عروسی خانه را زیور به بستند
 برای عقدشان راضی درآمد
 مهاربختی سرکش گسستند
 بت او از عروسی شد معترف
 بیک جاجاسوه گر چون منار و اختر
 بعقد من درآمد لعل پرور
 درون پرده ها خیرنگ باشد
 چنین خیرنگها دور از شعور است
 قضا را باز در روزن گذر کرد
 مکان در پهلوی بهمار میدید
 یشیمان گشت چون گردید موهوم

مرخص گشت زان جان دل آگاه در آمد در حریم خود شهنشاه
خیال لعل پرور تازه گرشد بهار دل زلب چون دود برشد
چو صید اندر کف سیاه گردید ز آه و ناله در فریاد گردید
خیالات جهان صد رنگ دارند بران روشن دلاں کی دل گهارد

همان بهتر که از وی خرد گردی
بدکار خویشتر چون مرد گردی

در بیان تفویض کردن همایون سلطنت خوزستان را بفرزند و روانه شدن خود بسوی بدخشان

ملک روزی سران مملکت را مشیران امور سلطنت را
طلب فرمود یک یک در رسیدند بدرگاه همایون صف کشیدند
چو شد آراسته آن بزم رنگین بدون باده گلزار شیرین
سخن سنجان عالم در نشستند دختر بر روی شاهنشاه بستند
ملک اول بر آنها آفرین خواند گهر اشک در دامن بیفشاند
که اکنون در جهان کاری نهانده ز دنیا چه سرم باری نه مانده
بخوزستان پدر می داشت شاهی بفرقش چتر از ظل الهی
در آمد چون در آمد عهد بر من بزیار سکه گرجستان و ارمن
بدخشان نیز در زیر رنگین است که آنجا غیر من مسندشین است
زیاده از پدر چندی ندارم جهان دارم اندر انقیاد
خزینت دارم و ملک و سپاهی کنیدی در کف از احکام شاهی
معاهد را بهیجا در شکستم بعضی و داد آگینی به بستم

بر سر پادشاهان گذشته
 کهن آتشین شاهان تازه گشته
 زیاده زین سر باری کشیدن
 ز اقلیمی به اقلیمی دویدن
 چه دارد نایم جز تضمین اوقات
 نهی آید بکف غیر از خرافات
 مشقت بر فتابد زندگانی
 دشواری غیر عشرت کامرانی
 شدن از خود در آید ای خلافت
 بقون دامن کشیدن چون شقاق
 بود مکر و پیش اهل دانش
 کشد پرده به چشم صاف بینش
 دل من از شراب عشق شد مست
 ز ما اختیارم رفت از دست
 و جا پرده خیال لعل پرور
 دیاشد غیر او در سینا دیگر
 نگین در جوار حق چه بشتافت
 دلم از فرقت آن ماه بشگافت
 کنون از دختر شاه بدخشان
 کشر مرهم بزخم سپید ریش
 هلال عنبرینش چون کمان است
 اسیر طرغ مشکین اویم
 لب خندان او درگریه افکند
 از آن نازیکه باشد جادوادی
 کجا صبرم که طاق گردید
 بسوزد شهر آفاق گردید
 بخوزستان نباشد میل خاطر
 بدخشان پیش چشم هست حاضر
 شوید از فضل ربانی جوان است
 چراغ دل فروز خاندان است
 جوان مرد و صفاکش و خرد مند
 همایون مشرب و شایسته فرزند
 درین جا او بشاهی می نشیند
 بتخت پادشاهی می نشیند
 شمارا بیعت او واجب آمد
 پسر صدر پیر رانائب آمد
 غلبه گفتیم که شاه مستقل هست
 چه نایب بل منیب شیردل هست
 بهکاهش پیشت بخود را خمر نهانید
 بجا فرمودن پیش ما قمر نهانید

بنزندگان چون کلام شهبه شنیدند
 بزرگی عز وصال شاه دیدیم
 زمیں برسید و انگه لب کشادند
 جواب دل کشائیں گویند دادند
 که مارا شاه و شهزاده گرامی
 بود یکمان بصدور نیکنامی
 مطیع امر هر دو شاه هستیم
 زندانی اگر بپراست هستیم
 گنهاریم اما جان بشاریم
 بکار بندگی پس بپقراریم
 نبا شد جز غلامی کارمایان
 بود مارا بطاعت کار شایان
 بزرگی در پزیرای غلامیست
 سعادت در تلاش نیک نامیست
 بجای شاه گر شهزاده ماند
 قدم برجاده اقبال راند
 چهار تازه بخشید جان را
 کند سرسبز گلزار جهان را
 بپزیرای او ماسر بداریم
 شرف دانیم و جان رانی سپاریم
 ملک خوشنود از ارکان خود شد
 که دل را اعتقاد شان سند شد
 بوقت نیک پس شاه خردمند
 سپرده پادشاهی را بفرزند
 بنامش خطبه و سکه رقم کرد
 درون ملک سرداران علم کرد
 روان شد خود بسوی لعل پرور
 چو سوی ماه ذو خورشید انور
 ده از مادر فرخنده درخواست
 چهار عمر باقی را بپراست

از آن کعبه فراقی نامه بر خواند
 بصرای دگر شبدر را راند

در بیان رفتن همایون در بدخشان
 مرتبه سیدوم و شادی کردن لعل
 پرور بر مقدم شاه

همایون در بدخشان چون در آمد
 درون جسم جان دیگر آمد
 که پیشش آن مه قنجان خرامید
 پرور پیشش کش خود را رسانید

بهر دو جهان و دل گشتند یک رنگ
 دوسرو نازنین در یک چمن شد
 خوشا وقتی که باهم آرزو مند
 چهار گلشن دیدار باشند
 ستاره سربهای شاه بنهاد
 بتان لعل گون گلخواران
 بفرق شاه خود گوهر نشانندند
 ملک با لعل پرور در تکلم
 معنی در نوای عشقبازی
 مئی رنگین چو خون برق رخشان
 پیرویای بساز ارغنون گرم
 شکر افشای شکر از لب در انداخت
 حریفان بیخبر از آب انگور
 نوازن مست از جام ترانده
 چو خورشید جهان افروز شد پست
 ملک را شد منش از بیقرای
 بت سیمین بر ماه گل اندام
 یک امشب باش تا فردا جاگین
 ز جام وصلت کردی تو مسرور
 ممکن تیزی که تیزی کار داید
 ترا خرما مرا شیر شکر خیز
 مشویم صبرای یار دل افروز
 ناریک دگر چو غنچه شد تنگ
 دو شمع نور در یک اندجمن شد
 شود در آرزوی خویش خورسند
 ز وصل خویش برخوردار باشند
 لب خود در ثنای شاه بگشاد
 جمال آرای بستان بهاران
 به تخت جلوه فرمائی نشانندند
 لب او در جوابش در تجسم
 تردم در فنون نگار سازی
 پیاله چو منقش تابان درخشان
 دل سنگین شان چو موم شد نرم
 طبرزد آبروی خویشتن ریخت
 ظریفان زان اثر بودند مخمور
 شگرفان را بلب شیرین رسانده
 عروس شب نقاب عنبرین بست
 مهتاب نو از حیا در پرده داری
 ملک را گفت کای شاه دلارام
 به بندد قاضی افلاک کابین
 تعب دوری ز ذات تو شود دور
 شکر در شیر خوردن خوش نهایت
 چو افطار صوم آتش انگیز
 پس فاقه در آید عهد فیروز

گر سینه قد ر نصیحت می شناسد شکم چون پر شد از هیضه هراسد
 بکف آید گهر از رشخ دشوار که گل راجا بود در پهلوی خار
 مرا از تو حد را مشب ضرور است که فردا روزی تو آفتاب سوز است
 همایون گفت کای جان شاد کردی دل ویرانه را آباد کردی
 وای امشب شب هجرت دراز است کزان روز قیامت را نیاز است
 ندارد صبر مشتاق جگر سوز که دارد نشتر عشق جگر دوز
 درین بودند هر دو صبح انور هویدا شد زواج چرخ اخضر

درین بستان سراسر عشرت آگین
 شگفته غنچه امید دیرین

در بیان دامادی و عروسی همایون و لعل پرور

خریدار تمام سوق اسرار دکان آرای شهرستان اخبار
 قلم بر نسخه مانعی شکسته چنان نقش عروسی خانه بسته
 که چون صبح دل آراگشت ظاهر دکان آرامت بازار مظاهر
 شد از خورشید چون لعل بدخشان بساط گریه کون خاک رخشان
 چهار شب ز چشم خلق شد دور بزد از مشک ترس قرص کافور
 صبا هر سو گلستان را بیمار است اور گردید صحرا بی کمر و کاست
 نمر شبندر رخ گل شست در باغ دل لاله فروزان گشت از داغ
 چمن آرامت در برخاست دو بفرق گل در آمد تنج خسرو
 بنفشه بهر شادی غلیظه سود طبق پردسترن از صندل و عود
 من و تو بر لباس پریشان کرد شفق گوی جامه در تن ازغوان کرد
 گل خیمه بر رخ زعفرانی بهار آرای بزم شادمانی

ریاحین عطر بهر سور آمیخت زوادی مشک آگین را بر انگیخت
 ذف خورشید با زرین جلاجل بدست چرخ آمد چه شامل
 ملک از خواب دوشین گشته بیدار برون آمد بآن گلوتگ رخسار
 شسته بر سر تخت مرصع باستکیار سلطانی مرجع
 بصدر گرسی زرین اشور چو ماه نور افشان لعل پرور
 مه و خورشید شد با هم مقابل بیک دیدار صد دیدار حاصل
 ملک جشن عروسی ساز کرده در عشرت به عالم باز کرده
 گریه از کیسه انعام بگشاد جهانی را صلاصه عام در داد
 بزرگان گوشه محفل گرفتند زهر وادی مراد دل گرفتند
 بدست ساقی گاهام جامی بهستی گلخواران را پیامه
 صداه جوش دوشا خوش برخواست ملک را عشق دو شادوش پرخواست
 بوقت صبح تا در آمد شام زخای و نوش بوده رخصت عام
 عروس شب بزیور چون در آمد بدست ماه روشن ساغر آمد
 مئی رنگین دگر باره بزد جوش در آمد جنوری در مغزای هوش
 زخیران و جام در آمد صلاصه بگوش آسمان رفته صداه
 زبانه ارغنون و ناله جنگ کشاده شد در جان و دل تنگ
 چراغان گشت زان سان شهر و بازار که ماه و مهر هر سو شد پدیدار
 پریر و یان برقش اندر رسیدند زهر مطلع چو ماهی سر کشیدند
 یکی را دلف بدست اندر دل شب یکی را تا سحر گاه شای بر لب
 یکی از سر خوشیها پای کوبان یکی چون شاخه گل دست جنیان
 دماغ شب چو خالی گشت از دود نسیم صمیم گردید موجود
 یکی دانای راز آسمانی در آمد از برای خطبه خراشی

دو ماه ناز پرور را بیک برج
 بیک جسم و بیک رنگ و بیک بو
 ملک برخاست از جزم دل آویز
 بت زر بخت پوش نازدیس را
 کشیده در برو شد سوی حیره
 عروسی خاند زیبا منور
 در آن تخت مرصع بود خوش رنگ
 چو در آغوش شد آن خرم گل
 نخستین قصد سوی گل شکر کرد
 پشی رفع حرارت شربت ناب
 گهی بر روی سینه دست می زد
 باوریں قبه بر صدر سینه
 ز ناخن شد بر و خطی هواید
 گهی غوطه زدی در ورطه ناف
 کمر چو بر کمر چنبر کشیده
 پدید آمد ز زیر دامن حور
 ملک آن دائره از چشم چو دید
 چو مستان در بهار موسم گل
 بریصانه بران دستی در افکند
 بت گل پیرهن مغلوب گردید
 ز غرط شرم دل را تنگ میکرد
 کشیده نقش چسبی بر صفحه رو
 نموده هجو در گوهر بیک درج
 قران گشتند چون سعدین هر دو
 که شد بر کار خود اورا منش تیز
 رم آموز دل آهوی چیس را
 فگنده پردۀ بر روی حیره
 بسان نسخه عاشق مصور
 بران کردند هر دو ماه آهنگ
 دماغ گل معطر شد ز سنبل
 دهن را از لبانش پر شکر کرد
 بخوردی زان لب لولوی پرتاب
 ز گل بو در دماغ هست میزد
 درخشان چو هیاب آبگینه
 چو نقش دیلگون در ماه پیدا
 که تا لذت کشد زان چشمه آب
 نظر بر چنبر دیگر رسیده
 برونک دائره یک حلقه نور
 خیال خویش در جوش جنون دید
 شده دیوانه بروی بی قائل
 که تا از درج سیمین وا کند بند
 ز گلچین خودش مصبوب گردید
 بیار شرم افکن جنگ میکرد
 ز تلخی برد شیرینی را بیکیو

برم اندر رسید آن آهوی چین
 درون پرده باهر جنگ افتاد
 بصید افکن در آمد شیر غریب
 سراویل از بت گل رنگ برکرد
 یکی غنچه بهام حسن در دید
 بآن مهن که جان قربان او باد
 چو گل باشد دهان سپهر صدق را
 شهادی گشت لوح قرص کافور
 چه خوبی داشت آن کان درخشان
 بت نازک بدن بهتاب گردید
 عرق آمد بسرو دازدینش
 چو شد مفتوح باب آشنائی
 همی رسم است در عالم هویدا
 ملک را در بدن شد تازه جان
 برنگ شاخ گل چسپیده باهر
 لعل پرنیان بر سر کشیدند
 چنان خفتند هر دو ماه گلزار
 چو باوری شب عنبر سرشته
 بر گردن کلاه زرفشان کرد
 قنادیل ثریا تاب گردید
 مه روشن چراغ خود بر افروخت
 از ملک خواب خود مغمور بر خواست
 هراسان شد از آن طرح دوا آیین
 بفرق شیشه آخر سنگ افتاد
 غرون روضه ریحان و دسریس
 جوان لولوی ناسفته گزر کرد
 شگفته چون مه دوجالوه گردید
 کلید سپهر داد و قفل بکشاد
 جلا افروز خورشید شرف را
 برون آمد شفق از مطلع نور
 که کرد الهام را چون لعل رخشان
 ز شبنم هجر گل در آب گردید
 شد آن چین چین دور از جبینش
 رود طرسنگها ز انجا جدائی
 که بعد از جنگ گرده صالح پییدا
 که حلوا خورد زان شایسته خواند
 بهار نو رسید دید باهر
 بخواب شو جوانی آرمیدند
 که شد خورشید سری هجره شام
 جهان را کرد مشک آگین بهشته
 قبا از آستین کهکشان کرد
 ادای خدمت مهتاب گردید
 زمین نور فلک در کیده اندوخت
 سوی چهار رفت و تن پیار است

بیت فرخنده پیگر لعل پرور	که لعلش بود سفته همچو گوهر
ز آب گرم خود را مالشی داد	قبیص تازه را آرایشی داد
بهم هردو بهجت ره گرفتند	بگلزار عبادت خانه رفتند
بروصف حق تعالی لب کشاده	بخاک آستادش سر نهاده
ستایش بیحد و بسیار کردند	زبان در شکر شکر چار کردند
نماز کس چرا بر طالع خویش	که باشند اخترانش خیراندیش
پس از عمری	که برآید تمنا
بود هر	سازگاریها مهنا

در بیان افسانه گفتن دختران باملك هبايون

ملك روزم بيزم دولت امروز	نشسته چون بهار عید شوروز
نگار حور سيما در برش بود	جمال دلربایش منظرش بود
بگردش دلبران ناز بیور	چو کرده مات شور طوج اختر
کرشده در ادای کار سازی	فتون غمزده اندر حیاه بازی
اشارت‌های ابروی مقوس	چو قیر قوس گردون مقوس
قبسم دلفریب عاشقان بود	تکلم گوهر همان جان بود
سخن جوشید در نازک معانی	معانی شد رموز نکته دانی
ملك را شد هوس اندر فسانه	بریزد هریکی در پیگانه
کشاید بند از تنگ شکر چار	چو عطی گرم سزد بزم گفتار
نخستین گفت گنج‌بهره که مقتاب	برای پیر آمد بر لب آب
قضارا آفتاب نور افشان	جمالش دید و شد از دل پریشان
فرو آمد ز اوج چرخ اخضر	کشید او را چو جان خویش در بر

ربهوده سوی دولت خانه خویش
 زجان بهکشد انگه سر و آزاد
 دران ماهی، ملک زادی، پری چهر
 قضا را رفت روزی در بیابان
 شبه آمد ز ملک غیر بروی
 بر آن لیلی شده عاشق چو مجنون
 ربهود اورا بمنزلگاه اقبال
 چو جان آجا داد در آغوش اورا
 بطرق خویش کرده دره التاج
 سخن را کرده شهلا تازه بنیاد
 نظر آمد یکی طوطی مر اورا
 پرر جالش طراوت بخش ریحان
 شده شیدا چرخش دام گستر
 ولی آن مرغ زیرک تن نمیداد
 شبه بر شاخسار بود یکجار
 کند انگند در دامش کشیده
 دواى ضروری می ساخت با او
 بشکر ریزی او بود شادان
 نه طوطی آمده در زیر بندش
 چو بر شمشاد آمد نویت کار
 که ربهوده ماهی در آب کوثر
 بقوم خروشتن سالار بوده

منور کرد ازو کاشانه خویش
 که شهر بود آبادان چو بغداد
 سکونت داشت چون بر آسمان مهر
 براسپ کند رفتار شتابان
 جلالش دید چون خورشید دروم
 جگر را آب کرده آب را خون
 سپرد اورا کلید دولت و مال
 نمود از یکدلی همروش اورا
 گرفت از کشور اشدام او باج
 که در صبرا نگیند دام صیاد
 شکر افشان دران مرغان صبرا
 بهار افروز باغستان گیهان
 بگردش چون مگس پرزد بشکر
 گریزان از کمندش بود چون باد
 در آمد بر سرش صیاد عیار
 که بهتر زان دگر مرغی ندیده
 قمار دلربائی ساخت با او
 شب گیره بهوشش بامدادان
 که عنقا بود، شد زیر کمندش
 بدیسی سان شد در افشانه گهربار
 جهان چون اشدرین بصر گوهر
 بفروم ماهیان سردار بر

نه از چرخ ستمداکش نگزندی نه از دوران بگردن داشت بنده
 نه از امواج خوفی داشت در دل نه در گرداب طوفان داشت منزل
 فلک را آرزوی دیدن او ملک را شوق از گل چیدن او
 چمن زیور ز فاس گوهر ناب چو لولو در صدف در پرده آب
 نهنگ گشت پیدا چون پانگه اگر چه شیمت در کوثر نهنگه
 گرفت آن ماهی سیمین بدن را رجود آن گوهر بحر عدن را
 بدریای خودش چون آب برده از آن خوش آب گوهر تاب برده
 کنیز پنجهی یعنی دل امروز چنین گفتا که ای سلطان فیروز
 گلی رنگین بگلزار ارم بود بهار دلفریب باغ جرم بود
 ز زخم چشم بلبل دور بود ببوی و رنگ خود مسرور بود
 نه در پهلوی او خار سبگر نه از خوف سبومش بار برسر
 دماغ باغ ازوی عنبر افشان رخس در صبح چون زهره درخشان
 به دیدارش گدا و شاه محتاج گل خورشید پیشش غنچه عاج
 صیاد هر سحر خدمت گزارش چمن را خنجر از رنگین عذارش
 خبر دریافت زان شمع فانوس در آمد شاگهن وضوان فردوس
 جدا از گوشه گلزار کرده بخوبی طرقت دستار کرده
 گرفته از شمیمش جان تازه ز رنگش روی خود را داد تازه
 مهر افشاند از لب ناز پرور به گوش پادشاه عدل گستر
 که کبکی بود چون طایس طناز بمیدان صیاحت قیژ پرواز
 پر و بالش ز نور قدس میداشت فلک را زیر بال خویش انداخت
 گل رنگین فشانندی قهقهه او چنان آشفته بر خوش لاله او

ز رفتارش دل حوزان خجل بود ملک از عشق رویش پا بگل بود
 عذابى سخت بال آهنین چنگ بسویش کرد چون صیاد آهنگ
 رجود آن ماده مرغ دازنیں را که چون شیر ژیاں آهوی چین را
 ستاره گفت کای شاه جهاندار ترا بادا جهان رام و فلک یار
 که شخصی در بیابان تشنه لب بود ز سوز تشنگی در تاب و تب بود
 برای آب هرسو میدوید بزرگ باد هرجا سر کشیدی
 و لیکن آب چون آب گهر بود نهان از خواهش او در نظر بود
 قضا در آن وادی بر و گردید غمخوار
 بکوهی اندرون غار پرده بزیمر منفذ کسار پرده
 در آن ظلمت کده بود آب حیران که پخشید به تامل مرده را جان
 غریب تنگ دل چون چشمه را دید ز دیدارش گل امید را چید
 چو خضر افگند خود را اندران آب که دارد تشنه لب آب سیراب
 گوارا بود آب زندگانی بدست آمد حیات جاودانی
 بلا رنج و تعب خود همراه شد سنگندر پیش آن اقبال زد شد
 بت سیمین زندگان لعل پرور بدیس سالی ریخت گل از تنگ شکر
 که لعل بود در کان بد خشان چو گوهر اندرون درج رخشان
 فلک حیران همیشه در سراغش قهر را بر جگر پیوسته داغش
 دل خورشید در آتش پتی او اثر در ترک گردون از متی او
 بچشم مشتری روزی در افتاد ز عشق او بجان سوژی در افتاد
 ستاره گشت دلالتش درین کار برای کارسازی یار غمخوار
 ز کان آورد بیرون آن گهر را چو از زیر زمیں آرشد زر را
 بجان مشتری افتاد زان جوش شهادت در برش چون جان در آغوش

بجای حرز او را در گلو کرد
 ز کاب شب چراغش نور می جست
 دل صدپاره را ازوی رطو کرد
 مایک گفتا که شاه می بود نامی
 دواى خاطر رنجور می جست
 درون خاندانش دختری بود
 سبقت برده ز شاهان گرامی
 بخواب او در آمد شو جوانی
 بر او بر صبری در افتاد
 پس از چندی سراغش یافت آخر
 چو آنهم گشت عاشق بر لقايش
 محالقصه بهم هر دو در آمیخت
 بساک ازدواج رسم دیرین
 پریرویان بقول شاه یکسر
 بگفتاری که طنز آمیز می بود
 بسم پیچید در خود لعل پرور
 زنان هر چند می باشند طنناز
 اگرچه در گهر محبوب باشند
 اسپر شاه چون شد لعل پرور
 نظر از یار می دزدید هر دم
 ز شرم خود پرور کم دید هر دم
 جلی هر کس که در می باعث بازی
 هر یک خویشتن را می شناسد
 شود دل تنگ در آغوش شوهر
 زنان باکره ایس شیوه دارند
 شوند آخر بهم یکدل زن و مرد
 دل صدپاره را ازوی رطو کرد
 دواى خاطر رنجور می جست
 سبقت برده ز شاهان گرامی
 بر او بر صبری در افتاد
 پس از چندی سراغش یافت آخر
 چو آنهم گشت عاشق بر لقايش
 محالقصه بهم هر دو در آمیخت
 بساک ازدواج رسم دیرین
 پریرویان بقول شاه یکسر
 بگفتاری که طنز آمیز می بود
 بسم پیچید در خود لعل پرور
 زنان هر چند می باشند طنناز
 اگرچه در گهر محبوب باشند
 اسپر شاه چون شد لعل پرور
 نظر از یار می دزدید هر دم
 ز شرم خود پرور کم دید هر دم
 جلی هر کس که در می باعث بازی
 هر یک خویشتن را می شناسد
 شود دل تنگ در آغوش شوهر
 زنان باکره ایس شیوه دارند
 شوند آخر بهم یکدل زن و مرد

شکر در شیر چون آمیز گردد جدائی اندران ناچیز گردد
 دو تن یک دل چو شد یک لشکر است این نظامت بخش امر کشور است این
 بهار باغ دولت اتفاق است فروغ دین و ملت اتفاق است
 جهان و ایران کند به اتفاق
 ز رحمت دور شد مردخفاقی

در بیان تقسیم کردن همایون شاه پرستاران لعل پرور را بر امرائے خود -

ملک روزه بهار دل کشا بود بجزا پرچیان زریں قبا بود
 به سرقاجی زیانوت دگر گوی که گردون را بتکوینش جگرخوی
 زر افشار ملایر داشت در دست کز آن قدر ترحم چرخ بشکست
 بتان صف برکشیده سو بسویش چوپروان فدا برشم رویش
 یکی مست از شراب حسن خود بود دل آشتگان از غمزه بر بود
 یکی بر عارض گلرنگ مسرور یکی بر ناز دل آشوب مغرور
 یکی را فخر بر زلفین شب رنگ یکی را از کوشه شیره جنگ
 ملک چون دید هریک را جدا باز سخن بالعل پرور کرد آغاز
 که ای سر و بهار باغ سپراب رخ گلنار از رنگ تو چه آب
 پرستاران تو هر چند فردا شد و لیکن طالب دیدار مردا شد
 زنان را شوی کردن خاکزیر است شکر در شیر شد لذت پذیر است
 زن به مرد را حشمت نباشد بصدر گلبران عزت نباشد
 درداخته دور است از هماقل بسوی او دل کس نیست مائل
 زن و مرد اند با هم عشق پرور مه و خورشید با هم جلوه گستر

زهر ذرق بود راهی بذره
 اگرچه خیراعظم بود دور
 شبهه انجم نیاید تا ز گرداب
 نه بابل سوی گل رغبت نهاید
 بدون عشق چون پروانه بر شمع
 درین محنت سرای دیر بنیاد
 ز جذب عشق پیدا اتحاد است
 بهر گل روتوان دادن یکی گنج
 خلاوت می دهد هر هر یک را
 و رای مرد، زن را نیست آرام
 سخن چون لعل پرور کرد در گوش
 چه غنچه در گریبان سرفرو کرد
 پس انگه گفت باشه کای گرامی
 توفی مختار بر خشک و ترمن
 درین عالم مبارک رای داری
 و لیکن رشته باید بست محکم
 که مرد نیک را باید زن نیک
 مکن با زاغ طوطی را هم آغوش
 زن و مرد اند باهم شیشه و سنگ
 چنان باید که هر دو در تراشه
 پرستاران من بهتر ز حوراند
 بهردان و فاکردار بسیار
 ز سوهان قیض شد دندان ارا
 بکان تنگ گوهر می کشد نور
 نیارد سر برون شلوفر از آب
 که گل هم سوی بابل لب کشاید
 بریزد خویش را در محفل جهم
 یکی جا دیگری گردید مشق
 ز جذب عشق پیدا انقیاد است
 سپردن پایکم سود گهر سنج
 کمر بسیار کار اندک را
 شکر را ذائقه افزود بادهام
 نخستین از حیامی ماند خاموش
 تبسم اندرون لب گرو کرد
 بشاهان گرامی نیک نامی
 ز نور تو فروزان اخترمن
 ز محتاجان نیز دل برآری
 که تا هرگز نه گردد قدر کس کم
 که آتش گرم دارد سود تردیدگ
 که گردد عیش او زان بد خاموش
 مخالف هر دو می کردند آهنگ
 یکی کردند با ساز پیغام
 ز چشم سرخ چشمان سخت دوراند
 که بد کردار بر دل می شد بار

زنجان خوب روزگار مزاج اند
 بهار دلفریب عند لب اند
 مدح زانم و زغن را طرقة گل
 ملک گفتا که ای سرخیل شاهی
 کنیز کاری که رونق را بشاید
 ضمیر هریک را آزمایم
 و زان پس خو است تا امرای لشکر
 ملک زان هفت تن را منتخب کرد
 نواسی را سپرده سرو آزاد
 ز شهبلا کار دل بگرفت نایل
 دصبر را گشت جفت خاز پرور
 شده همدوش املاکی دل افروز
 ستاره شد در آغوش زریونده
 ملک با هر یکی اقطاع داد
 پای در صحبت ارباب اقبال
 کف اهل کرم چون ابرو سیراب
 بروی کس چو بر دارد نظر را
 خداوندان نعمت شادمانند
 بود پیوسته مرد افضل الناس
 اسیر ریخته ابلیس خناس

کلید سروزی دست فراخ است

زلفی میوه یرخور دار شاخ است

در بیان وفات کردن همایون شاه و لعل پرور گوید

طغیان زین مطرب چرخ کز آهنگ که می دارد خوابش چند نیرنگ
 مخالف هست ساز آن کج اندیش ز آوازش بگوش جان رسد نیش
 نشیدش را مقامی بر محل نیست و رای نغمه جانگ اجل نیست
 صدای زیر و بم دارد چه ظنهور پرنگ خالک دلهار رنهور
 درین دیر کهن سال زمانه ندادد کس سرای جاودانه
 درین خانه ساقی خون فروش است بجامش زهر تر در جای نوش است
 شکار امروز ایی کاشانه راز چنین آرد بیرون از پرده آواز
 که بود اندر رکاب لعل پرور غلام بربری زاد سترگر
 سگاری نام آن دیوانه می بود توگوئی مفرد روی زمینی بود
 و جودش آیت قهر الهی دلش شهرست طومار سپاهی
 نهادهش برتر از مار غضبناک چو خرس زشت صورت شوخ و بیجاک
 قضا را در دماغش تیرید شد خون بحسن لعل پرور گشت مطبوع
 نهان می پخت دیگ خام در دل طویدی در نهان چون مرغ بسمل
 پس از چندی ز حال آن بد اختر بنوعی گشت واقف لعل پرور
 خیال او که بود از کار پس دور چو دشت رنیش زد در سینۀ مور
 ازین سودا بزدان داشت اورا پس از چندی دگر بگذاشت اورا
 که از دیدن کس مجرم نه گردد به عجبانی هیچ کس ما زمر نه گردد
 ولی آن ظالم از اغوای ابلیس فساد انداخت دینار گوی زتابیس
 برای شد شاه را مسکوم سازد و جودش از جهان معدوم سازد

کشیدند بر سر پر خسروانی
 ندانستند که آن مرد و ظفرمند
 یکی گرفتار دیگر چون بماند
 میان عاشق و معشوق یک رنگ
 نهان در پرده خاکند با هم
 غرض آن کافر بیدین و بیداد
 از آن خوردن رخس نهان گردید
 گهر به آب شد چون شمع به نور
 فرو بستند هکها دست تدبیر
 نظر چون کرد بر شد لعل پرور
 صدف را دید به گوهر جگر چاک
 بظاهر اشک در چشمش نه کرد داد
 سکون را بطرق دار کرده
 بهوزستان نوشتند نامه ادگانه
 گلاب و مشک را آماده تر ساخت
 لباس خسروانه در برش کرد
 دگر به خویشتن را نیز آراست
 همایون چون بتابوت شهادت
 بهمرادش بزرگان در نشاندند
 درون دهنه آمد لعل پرور
 کشید آن جسم بیجان را در آغوش
 بر آن پرویز صحبت های دیوین
 کشد بالعل پرور زندگانی
 چو جان و تن بهر دارند پیوند
 مگر زیر زمین مدفون بماند
 جدائی نیست گریه سینه شد سنگ
 زهر آغوشی خود ها مگر مر
 بشربت سوده الهاس در داد
 جگر چون دامن گل چاک گردید
 ز غورشید هیئت تاب شد دور
 که میدهد غلبه امر تقدیر
 کشید از آه آتشبار اخگر
 جسد برخاک و جان در سیر افلاک
 دو سیراب از خرگس نهفتانند
 نهانی راز را اظهار کرده
 دوید این ملک را کرد آگاه
 ملک را پاک دزدی چون گهر ساخت
 گلاب کیقبادی بر سرش کرد
 بزیور ها که شاهی تن بیاراست
 بسوی دهنه خود شد روانه
 جواهر بر سر بیجان فشانند
 ملک را دید می خواهد به بستر
 لیش جریب نهاده دوش بردوش
 سپرد ده جان شیرین همسر شیرین

هبایون را حق خدمت ادا کرد برای عشق گر پرسی بجا کرد
 بزرگان چون درون دُخمه بودند بچنگ تار مثل زخمه بودند
 نیامد ماهرو بیرون ازین راه درون دُخمه می رفتند ناگاه
 چهار در جسم یک گردیده دیدند فغان درد خاک از دل کشیدند
 دران پرده که جای مردگان بود غروش ذلالت افسردگان بود
 ازین آتش بجانها تب در آمد دم و احسرتا بر لب در آمد
 بزانو سر در آمد مؤبدان را نهاده تاب در جان غمزدان را
 بسم کردند تدبیر رهائی شد در ازدواج شان جدائی
 چنان چسبیده تری بودند با هم شد منفک یکم زان دیگر هر
 بیک محراب هر دو جای کردند بیک حجره دو شد ماوای کردند
 ازین سنگی تماشای جگر دوز بچشم زیر کای گردید شب روز
 کجادر عشق می گنجید جدائی که ماند بعد مردن آشنائی
 چساکس کشته تیغ جفا داد شهید خنجر ترک و فدا داد
 گرفتار محبت لعل پرور اسیر دام الفت لعل پرور
 بشهم کشته چون پروانه افتاد برای مرده جان زنده را داد
 زن پر درد بهتر از دو صد مرد دل بیدرد کوید آهن سرد
 گزشتن از سر جان هوسناک سپردن جسم نازک را تبه خاک

کمال عشق بزان غیر این نیست

سوای آن و گر نباشد چنین نیست

در مخاطبهٔ نفس گوید

دلتاکی درین طاق کهن سال کنی با خاک بازی هم چو اطفال
 میان دست همت اندرین خاک که نباشد سپهر گاه تو پر افلاک

بجهان هر چند چون دریای آب است
 مدد ز چهار رخت خود بسیلاب
 اگر تو همچو ماهی در شتابی
 گریزی تا کجا از پنجه مرگ
 ترا بهر عبادت آفریدند
 نه از بهر هوای لهو و بازی
 نداری یاد اصل خوشتن را
 بزیر سایه اُم مغیلاں
 اگر خواهی بمنزل رخت بردن
 خرس بادگ رحیل کاروانست
 بر آوازش بجاید رخت بستن
 ترا شد شام ظاهر در بیابان
 بسی هستند دزدان اندرین راه
 روان شد قافله تو پس بهاددی
 کنون هشیار شوکیس کارخام است
 قدم چالاک کن چون مرد چالاک
 چه رخسیدی بشب چون گرم شب تاب
 عجب دارم که دنیا دوست داری
 که دختر کشت و خواهر کشت و مادر
 پس از چندی ز شمشیر تیاهی
 تو خود انصاف کن کیس کار چون است
 نهی داور که مخالفت یا براهست
 بچشم زیرکان مثل سراب است
 مکن اسپاب خود را غارت آب
 اجل دنبال تو چون شیرابی
 که آخر شاخ تو ریزد بر و برگ
 برای شغل طاعت آفریدند
 نه از بهر خیال ترک تازی
 چه چه دودن نمی دانی چمن را
 بخارستان کشتائی پای جولان
 نشاید در بیابان جان سپردن
 به قنبیهه همچو رهروان است
 نه چون مرغ پر افگن پر شکستن
 درختی بر سر منزل شتابان
 تو داری در بیابان رخت و جنگاه
 بدست شب روان جیکس بهاندی
 که دزدان در پس و پیش تو شام است
 و گر نه بر سر خود بیختی خاک
 که بگذشت است اکنون از سرت آب
 بآن خون ریز دل رامی گماری
 پسر کشت و پدر کشت و برادر
 ترا هم می کشد دیگر چه خواهی
 همیشه دوستانیت زیر خون است
 پسندی بر سر خود ایس قباحست

هبای بهتر که برداری ازو دل چو خرد گل بهاشدن پیست حاصل
 مشو زدهار مشغول حدامت بترس از کاوش روز قیامت
 گرفتار گرتو شعر نغز گوئی بزرگی از سر اشعار جوئی
 دیرزد قدر تو مثل نظامی نه بالا تر تواند شد ز جامی
 بهکبت گر تو باشی جلوه گستر نگردی پرور سینا را برادر
 پس آن باشد مناسب کاند رین راه بهادب دل شوی از دل هواخواه
 بگیری دامن انسان کامل رسی زین دشت جافرما بمنزل
 چو اسماعیل از عشق کهای شوی مشیوح در راه الهی

خوری از چشمه جاوید آبی
 کنی مستی همیشه زان شرابی

در خاتمه کتاب گوید

چهید الله که ایس گلدسته عشق پسند خاطر دل خسته عشق
 شغارت بخش باغستان جان شد سزای ارمغان دوستان شد
 پرشد عنبریں چون نقش ارژنگ زهر یک رنگ پراگشخت شیرنگ
 ز مشکیں خامه گوهر فشانم محقق شد در نازک بیانم
 کهن افسانه ها را تازه کردم سخن رامن بلند آوازه کردم
 حکایتها شاهان گزشته که بود از گوش عالم دورگشته
 چو ریهای گرد آلود چمن بود پراگنده بهر دفتر سخن بود
 کبر بستم فراهم رایبیک سلک کشیدم چون گهر در رشته کاک
 جدا گانه بهریک رنج بردم قدم اندر سراج گنج بردم
 خوشتر از جرید پاستانها چو سحر سامری ایس داستانها
 چراغ فروخته از آب گوهر شروان کرده ام پژم سخن ور

بیگردنگ است چون خورشید رخشان	و آغاز و ز اشجامش درخشان
دنبکش مدعا چون رنگ بستم	قلم بر نسخه مانی شکستم
مودت بود چون عنوان نامه	مودت را رقم کردم ز نامه
مودت بر سر هنگامه آمد	ازان نامش مودت نامه آمد
بود قادر جهان مانده فلک سیر	چراغ افروز این طاق کهن دیر
بود قادر سریر پرخ اخضر	جلوس آفتاب جلوه گستر
بود قادر آب جنتیان از دم باد	بود تا خاک را بر آب بنیاد
ریاض دلکش این تازه عنوان	نسیم روح بخشش این گلستان
طراوت بخشش باغ خسروان باد	بهار گلشن پیر و جوان باد
ضمیر خستگان را باد موهوم	دل اندوهگین را یار و همدار
سپند آتش آذر پرستان	شیم گلشن دلهای مستان
رفیق عاشقان بادا سه و سال	انیس گل رخان حور تمثال
ز بانم را دعا چون کرد رنگین	اثر جوشید چون معنی ز آمیزش

(الف)

فهرست عنواناتها مودت نامه

شماره	عنوان	شماره
۲	۱ در توحید باری تعالی عز اسب	
۳	۲ در بیان استدلال کردن بر ذات واجب تعالی شاست	
۵	۳ مناجات بجناب رب الهاجات جانت عظمته و قدرت	
۷	۴ در نصرت نبینا احمد مجتبیٰ محمد مصطفیٰ صلی الله علیه وسلم	
	۵ در بیان اظهار شرافعت و استدعای شفاعت از جناب	
۹	رسالت صلعم	
۱۱	۶ در بیان معراج پیغمبر صلی الله علیه وسلم	
۱۶	۷ در تالیف کتاب گوید	
۲۱	۸ در فضیلت عشق گوید	
۲۳	۹ در حسب حال خود گوید	
۲۴	۱۰ در بیان تنبیه از باب غفلت گوید	
۲۶	۱۱ در بیان آغاز کتاب مودت نامه گوید	
	۱۲ در بیان رفتن وزیر در خدمت پادشاه سمر قند و مناکحت	
۲۸	زینة دختر پادشاه مذکور بنشیند رخ پادشاه خوزستان	
	۱۳ در بیان تولد شدن همایون شاه ابن شاهرخ از زینة	
۳۰	دختر پادشاه سمر قند	

- ۱۳ در بیان شتافتن شاه رخ ازین سرزمین فانی به ملک جاوداشی و
جلوس همایون شاه بر تخت جهانباشی بجایگاه پدر
بزرگوار خود ۳۲
- ۱۵ در بیان شنیدن غوری خان حارس گرجستان خبر وفات
شاه رخ و نامه نوشتن او به وزیران همایون شاه بر دعاوت ۳۴
- ۱۶ در بیان شب خون زدن همایون شاه بر غوری خان و
کشتن او ۳۷
- ۱۷ در بیان رفتن همایون شاه در گرجستان و منعقد شدن
نگینته بساری از دواج او ۴۰
- ۱۸ در بیان مرخص شدن همایون شاه از جهان باد و آوردن
نگینته ر در خوزستان همراه خود و مقرر شدن ظفر خان
به دیانت شاه گرجستان ۴۲
- ۱۹ در بیان رفتن همایون شاه برای شکار در صحرا و ملاقات
کردن او با ستاره اشکرون جاغ که در زیر زمین
پنهان است ۴۵
- ۲۰ در بیان ظاهر کردن ستاره ملال خاطر خود را که از
جانب لعل پرور بهر رسانیده بود ۵۰
- ۲۱ بیان کردن ستاره از جمال لعل پرور با همایون شاه و
عاشق شدن او بهر ۵۵
- ۲۲ نامه نوشتن همایون شاه بجانب لعل پرور و روانه شدن
ستاره به سمت پدرشانی با نامه او ۵۸

- ۲۳ باز آمدن ہمایوں از باغ ستارہ در خوژستان و ظاہر کردن کیفیت لعل پرور با مادر خود و ملامت کردن او
ہمایوں را پر طریق تصحیح
۶۰
- ۲۴ در بیان رفتن ستارہ در بدخشان و ملاقات کردن بالعل پرور و گزرائیدن شامہ و اشگشتی و تصویب
ہمایوں شاہ بنظر آن پیری زاد
۶۴
- ۲۵ شامہ نوشتن لعل پرور در جواب ہمایوں شاہ و روانہ شدن ستارہ نزد او
۶۷
- ۲۶ در بیان آمدن ستارہ از بدخشان در باغ خود و فرستادن او داموں را نزدیک ہمایوں شاہ با شامہ و تصویب لعل پرور
۶۹
- ۲۷ در بیان متولد شدن نوید اپن ہمایوں شاہ از شکر دگینہ دختر پادشاہ گرجستان یعنی غوری خان
۷۲
- ۲۸ حکایت ہم دریس معنی
۷۳
- ۲۹ در بیان وفات کردن شاہ بدخشان و مقرر شدن حکومت آن جابر ختامہ مادر لعل پرور
۷۴
- ۳۰ حکایت پر سبیل تمثیل
۷۷
- ۳۱ در بیان شورش کردن عشق لعل پرور بر ہمایوں شاہ و رفتن او از خوژستان در دشت شب
۷۸
- ۳۲ در بیان آمدن لعل پرور در دشت شب و ملاقات کردن با ہمایوں شاہ و رفتن شاہ در بدخشان
۸۰
- ۳۳ در بیان اوقات گزرائیدن ہمایوں با لعل پرور چند روز در سپرو شکار
۸۶

- ۳۴ در بیان شنیدن همایون خبر وفات جهان بانو مادر شگینه
و رفتن او بطرف خوزستان بر طلب مادر خود ۸۸
- ۳۵ در بیان استعزاز کردن همایون شاه از شگینه در از دراج
لعل پرور با خود، و ادا کردن او از آن امر ۹۳
- ۳۶ در بیان ازدها کشتن همایون شاه در شکارگاه و بر آمدن
مهره که با گوی از پرده دماغ او ۹۶
- ۳۷ در بیان وفات کردن خاتمه و تخت نشینی لعل پرور
بجای مادر ۹۹
- ۳۸ در بیان دوشستن همایون تعزیت نامه بجانب لعل پرور ۱۰۳
- ۳۹ در بیان رفتن همایون از دستگیری مهره بر هوا و کشتن او
دیورا در گوهستان مازندران که صریحه نام داشت ۱۰۵
- ۴۰ در بیان ملاقات کردن همایون با انوشک ابن سپهر در
گوهستان و عنایات آن درویش بر حال او ۱۰۸
- ۴۱ در بیان مریض شدن همایون شاه از انوشک بن سپهر و
رسیدن او در بدخشان و ملاقات کردن با لعل پرور ۱۱۳
- ۴۲ در بیان استفسار کردن لعل پرور سبب مسافرت او را و
جواب دادن او ۱۱۶
- ۴۳ در بیان ضیافت کردن لعل پرور همایون را در باغ دلکشاک
ترتیب داده پدر لعل پرور بود ۱۲۰
- ۴۴ در بیان ظاهر کردن همایون تمایه خود را با لعل پرور ۱۲۵
- ۴۵ در بیان پاسخ دادن لعل پرور همایون را ۱۲۷

شماره	عنوان	صفحه
۴۶	در بیان پاسخ دادن همایون لعل پرور را	۱۲۸
۴۷	در بیان پاسخ دادن لعل پرور همایون را	۱۳۰
۴۸	در بیان پاسخ دادن همایون لعل پرور را بر سر میز سعادت	۱۳۲
۴۹	در بیان تاضع کردن نریسا شاه ارمن بگریستان و اسیر شدن ظفر خان بدست او	۱۳۴
۵۰	در بیان نامه نوشتن همایون با مادر خود	۱۳۶
۵۱	در بیان از قید رهایی نریسا این همایون ظفر خان را	
	که در قلعه سوس محبوس بود	۱۳۷
۵۲	در بیان ملاقات کردن نریسا با همایون پدر خود	۱۳۹
۵۳	در بیان نامه نوشتن همایون نریسا شاه ارمن	۱۴۱
۵۴	نامه نریسا در جواب همایون شاه	۱۴۲
۵۵	در بیان مصافه همایون شاه با نریسا شاه ارمن	۱۴۴
۵۶	در بیان مصافه کردن همایون شاه روز دوم با نریسا و گشته شدن او بر دست همایون شاه	۱۴۷
۵۷	در بیان مداخلت همایون شاه در شهر ارمن و کشتن شدن نریسا با جمیع دختر نریسا و دیگر و غنائم	۱۴۹
۵۸	در بیان رفتن همایون شاه در خوزستان کرت ثانی و ملاقات کردن با دوستان خود	۱۵۰
۵۹	در بیان عتاب کردن نریسا در همایون شاه از راه کنایت	
	در کلام دوستانه	۱۵۲
۶۰	زاری کردن لعل پرور در مفارقت همایون شاه	۱۵۳

شماره	موضوع	صفحه
۶۱	در بیان وفات کردن نگین	۱۵۵
۶۲	در دیوان نالیدن همایون در فراق نگین	۱۵۷
۶۳	در بیان نوشتن لعل پرور تعزیت نامه بجانب همایون	
۱۵۹	مشتمل بر طنز و کنایه	
۶۴	در بیان ملاقات کردن همایون با فلیچر و نصیحت	
۱۶۰	کردن او ملک را و نبودن تماشای عجیبه بملک	
۶۵	در بیان تقویض کردن همایون سلطنت خوزستان را	
۱۶۵	بفرزند و روانه شدن خود بسوی بدخشان	
۶۶	در بیان رفتن همایون در بدخشان مرتبه سوم و شادی	
۱۶۷	کردن لعل پرور بر مقدم شاه	
۶۷	در بیان دامادی و عروسی همایون و لعل پرور	۱۶۹
۶۸	در بیان افسانه گفتن دختران با ملک همایون	۱۷۳
۶۹	در بیان تقسیم کردن همایون شاه پرتاران لعل پرور	
۱۷۸	را برامراه خود	
۷۰	در بیان وفات همایون شاه و لعل پرور گوید	۱۸۱
۷۱	در مخاطبه نفس گوید	۱۸۳
۷۲	در خاتمه کتاب گوید	۱۸۵

The text of *Mawaddat-Nama* was prepared for the press by Mawlawi Muhammad Husayn Sahib Mahvi, Junior Lecturer in Urdu who is now retired from the University service. The printing of this book could not be undertaken during his tenure of office. The Head of the Department and the Junior Lecturer in Urdu, who is appointed in the place of Mawlawi Muhammad Husayn Sahib Mahvi, have with great care edited this volume.

University Buildings }
Triplicane }
1st. October, 1950 }

S. MUHAMMAD HUSAYN NAINAB.

FOREWORD

Six years have elapsed since Part I of *Kulliyat-i-Abjadi* was issued by the University of Madras. The present volume, published now, represents Part II of *Kulliyat-i-Abjadi* comprising *Mawaddat Nama*, composed by Mir Ismail Khan Abjadi, when he was over seventy years of age. In the foreword to *Anwarnama (Kulliyat-i-Abjadi, Part I)* I have sketched in brief outline the life and writings of the poet; I have also dwelt in greater detail upon the various compositions of that author celebrated as *Malikush-shura* (Poet Laureate) at the court of Muhammad Ali Khan Bahadur Nawwab Walajah I, 1749-1795 A. D.

The theme of the book is the love episode of Humayun, ruler of Khozistan and Lal Parwar, princess of Badakhshan. Romantic love had always engaged the attention of the great Persian poets and composers. Mir Ismail Khan Abjadi, himself a renowned scholar, well versed in Persian lore, though a native of the distant country of the Carnatic, was naturally eager to exhibit his skill and excel as a romantic poet and he chose for his subject the popular episode of Humayun and Lal Parwar. The poet closely follows the style of Jami, the Persian mystic poet and author of *Yusuf Zulaykha*, though his own depth of scholarship and graceful style of poetry is apparent in the present work.

A careful study of the volume by the sympathetic reader will indicate the extent to which the Persian language was cultivated in the Carnatic and the interest evinced in that language and literature by the Muslim rulers and the people at large during that period.

PRINTED AT THE NURI PRESS LTD.,
54, MAIN ROAD,
ROYAPURAM, MADRAS
1950

BY

MIR ISMAIL KHAN ABJADI

MUHAMMAD HUSAYN MAHVI

Junior Lecturer in Urdu, University of Madras



UNIVERSITY OF MADRAS

1950

GENERAL EDITOR

S. MUHAMMAD HUSAYN NAINAR, M.A., LL.B., Ph.D.

KULLIYYAT - I - ABJADI
II

MAWADDAT NAMA

BY

MIR ISMAIL KHAN ABJADI



२ १२१

१९१५०१२५

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

२२२

۲۱۲۱

۳۴۲
مورث نامه

۸۹۱۵۱۴۵

Date

No

Date

No